

۱۲۵

بِذَا

کتاب مستطاب

فاور نامه سعی و استنام

حاج آقای حاج سید احمد و

آقای حاج سید محمود و اخوان

کتابچگی

۱۳۵۴

کتابخانه
مجلس شورای
اسلامی

۴
۹۷۴

| | | |
|----------------------------|---------|--|
| کتابخانه مجلس شورای اسلامی | |  جمهوری اسلامی ایران شماره ثبت کتاب |
| کتاب | خاورنام | |
| مؤلف | | ۵۱۱۸۷ |
| مترجم | | |
| شماره قفسه | ۴/۹۷۴ | |

۴/۹۷۴

کتاب مستطاب خاورنما
 بر حسب فرمایش جنابان مستطابان
 آقاکی حاج سید احمد و آقاکی حاج
 سید محمود اخوان کتابچی در مطبعه
 اخوان کتابچی لطبع رسید

محل فروش

طهران . خیابان ناصریه . کتابخانه
 علمیه اسلامیه . اخوان کتابچی

کتابخانه
 مجلس شورای اسلامی
 تهران

کتابخانه
 مجلس شورای اسلامی
 تهران



کتاب خاورنامه

بسم الله الرحمن الرحيم

الحمد لله رب العالمين و صلوة و سلام على خير خلقه محمد وآله جميعين اما بعد خيبر روایت کرده اند که روزی
پنجشنبه بر منبر قرار گرفته و حمد بی عدد بر قافله خواند و آنچنان می نمود و بجهت دوستان موعظه می نمودند و کلمات گمان
جناب امیر تسبیح آمده بعد بجهت بر منبر خیزد و صحابه متفرق شدند و بر یک دربی کار خود فرستند اما چند کلمه از زبان
رسول گویان ابوالمعین نام دارد و قاص روانه خانه خود کردید چون که برودم سینه دادند ابوالمعین رو بجنب
سینه کرد و دست امروز دلم تنگ شده میان ما که همواره شوم و غمناکم از دل کشانم سینه گفت من هم دلم تنگ شده
اما از جناب پیغمبر عرض شده چگونه این کار کنیم ابوالمعین گفت خستت با من یک ساعت نیست
معرض شویم حال صبح آن دو دلاور وارد خانه خود شدند و هر دو غرق این دو فلک کردند و تا صطلیل رفتند زمین
مرکب خود گذاشته تنگ مرکب را کشیدند که ناله از دل مرکب بلند شد و جلد مرکب ناله گرفت از
خانه بیرون آمدند و باور حلقه رکاب نموده و از دروازه بیرون آمدند و راه دشت و بیابان را بنظر آوردند
و مثال تیر شهاب مرکب را انداختند و مرکبان چند وقتی گاه و جو خورده در طویلند خوانده و دماغ را پر باد کرده و
را نکان داده و غلبه آفتاب را از دست صاحب خود گرفته باشند ابوالمعین بعد گفت مرکبان باد و دماغ
انداخته در فکر بازی هستند با آن غمناکان را با ما کنیم و بی غمیم چه خواهند کردند گفت خستت با من یک ساعت نیست
خدا صبح برود و نام از جلد مرکب ناله را کرده و مرکبان دیدند آفتاب را به دست خودشان آمد و مرد و سر ناله

کان داده و لرم جولان کردیدند که سینه نگاه کردید بیفت میل از شهر دور افتادند و آفتاب سر کوه سار شد
شب شد اندامها را سرگردان شده و در آن تیره شب راه را گم کرده تا صبح مرکب ناخشنود و نمیدانستند
بجا میروند شتر صبح شد آفتاب نورانی برگرفت آن حجلت ظلمانی گمگونی تیره امیرین گفت
دست بازوی سپهانی لقصه صبح شد اثری از راه پیدا نمودند برود و نشستند و نشسته در میان بی آب
عطف مانده سعد رو به ابوالمعین کرده گفت ای برادر این چه غلط بود که کردیدم از اقامان عرض شد نم
بمانی تو این کار شد که بی آب و ازوقه مانده نمی طری باید کرد که برود و شنیدید خوابتم شد خلاصه آفتاب را تا
صبح برود مرکب ناخشنود و اثری از راه نیافتند و شب را اگر سینه برودند تا برود و خواب برود بعد
رساعتی بیدار شدند ابوالمعین گفت ای برادر خوابی دیده ام تعبیر کن سعد گفت بگو گفت خواب دیدم که
بر بار افتادم و هزار شفقت خاص خود را بجات دادم باز در با افتادم سعد گفت من هم چنین خوابی دیدم
بیدارم چه میشود آقای ماعلی است البته برای بجات ما خواهد آمد شتر خدا شتی انجام خواهد برد اگر
تیر اجامه بر تن در در باز مرکب ناخشنود تا آفتاب بجا شد رسید بر خود و جشن آنها تا بیدار نزدیک
ساعات رسیدند از مرکب با فرود آمدند سعد از تاب نشستی گودالی با خنجر کنده و در یک تنگ بیرون
آمده بریز شکم ریخته مهوش شد ابوالمعین چون این حال را دید خود را مالای تلی بر آورده در بیابان
معرضی کرد بعد از ساعتی گروی نمودار شد دید جسمی پیادگان قریب سینه نظر میباید با خود گفت میشود
اینها سرایع نان و آب بگیرم که باعث بجات ما شود مرکب را ند تا نزدیک آنها رسید دید جسمی
معرض میزنند و صدای با الله یا محمد یا علی بر فلک می رساند ابوالمعین را که دیدند فریاد بر آوردند که با تو
چکاره می باشی دوستی با دشمن ابوالمعین دشمن بر احوال آنها سوخت گفت حمد خدای را که خدا
بست می باشم ای شما را چه شده که پریشان حال می باشید گفتند روزی که از خدمت پیغمبر
معرض شدیم با دولت بسیار بزم تجارت خاور زمین فرستیم و سود فراوان بردیم در دستان خود میباید
که خدمت رسول خدا بر سیم تمامی خاور زمین با آنکه بمرت پرکت بودند ولایت امن بود و کسی را با
کسی کاری نبود در این نزدیکی کشتی که اورا حصن الریح میگویند با شاه انجام یک قوی منگلی است
و در مال مردم خود مرکب از اینجا عبور میکنند حکم انوشیروان را میبرند و صاحب مال را می کشند و خوش

را داخل شراب میکنند و گوشت اور الباقی مسناید چه که خدا پرست است هر که بت پرست است کاری
 نه آید که او ما را بجا افتاد در یک فرسخی قرار دل نشانده بود دیدیم مردی از برج بزرگ آمد و بنا کرد برین ما را
 منزل کردیم و بخاطر جسمی که با ما گرفته و از گوشت راه رسیده و با ستر است از سیدیم بعد دیدیم صدوی که
 و در گوشش فلک را کرده و شکر زیادی دور ما را احاطه کردند و هر چه داشتیم برونه و خود ما را اسپه
 کرده و خیلی را ازنا کشید و ما از خواب و غلام دو هزار کس بودیم بحال سینه نفرمان زنده طینه آنرا
 میخواست ما را هم کشد وزیر دشت اور اسفیان می گفتند او مردی جهان دیده بود پادشاه گفت
 این بار از تو علی عرب و محمد فرست که خبر بزنند اگر علی بهمان است اینجا بیاید و چون آنها را بگردانید
 داشتیم گرفتند و ما را سردانند حالا بروم شکوه اورا به سینه کسیم بلکه جناب امیر را عرض کند که داد
 را از ان حرام زاده بگردانند ابوالمعین گفت بان دیدیم بنی سید که سه روز است در این بیابان راه را
 کم کرده ایم و برادری دارم در این نزدیکی از تشنگی بهلاکت آمده گفتند خدا شاه است نزد ما قوتی بهم رسیده
 اما در این نزدیکی چشمه آبی است زود خود را بان چشمه رسانید ابوالمعین خوش حال شد بجان چشمه آمد
 قدری آب خورده قدری سس برداشته از برای سعد آورد سعد از تاب تشنگی بیوش بود ابوالمعین قدری
 آب بصورت او زد سعد بهوش آمده قدری آب خورده با سس طیب خسته آمد ابوالمعین دو سر مرغ را
 صید نموده کباب کردند و خوردند بعد ابوالمعین رو لبه کرده گفت آن خوابی که دیده بودم دست قیام کردم
 رفتم دریا اگر رفیق منی بیاید و گریه این راه است بدین میبرد و قصه هر چه شنیده بود برای سعد تعریف
 کرد و گفت حال باید بروم تا علاج اورا کنم الرمان بر فاق میکنی نسیم الله و گریه این راه را بگیرد
 برو که بدین میبرد و نامن خون مسلمانان را از ایشان بگیرم نیام اینرا گفت و سوار شده روی جان
 حصن الریح نهادند و مانند تیر شهاب بنا کردند برین چند شبانه روز مرگب تا خفته تا خیمه را بظن
 در آوردند رفتند و از خامه سر ازیر شدند در استخوانی در دوازده شهری دیدند نظر نمودند بت بسیار بزرگی
 دیدند بر طاق دروازه نصب کرده اند بر کس عبور میکنند اول بت را سجده می کنند و بعد دروازه
 میشوند سعد گفت ای برادر من از تو بزرگترم باید در اینجا حکم من باشی باید تیری کرد که کسی از حال

ما در صفت نمودیم جاضرت شمشیر کار برده میشود باید تهیه می کرد تا به سینه چه میشود بعد مرد آمدند و داخل شدند
 شدند تحمل ست و نه آن دروازه بانان نشاند عثمان مرگب انان را گرفته و گفتند چه کاره اید شما و کجا
 سعد گفت برای شغلی باین جا آمده ایم یکی از دروازه بانان گفت شما این با سینه تا بروقت پادشاه
 رخصت داد دارد شهر نشوید و گریه راه خود را گرفته بروید ایشان در دروازه ایستادند یکی از
 دروازه بانان خدمت پادشاه رفت و گفت دو نفر جوان سوار تومند وارد شهر شوند که در کردن
 خود خدا دارند پادشاه گفت باید ایشان را به سینه چند فرستاد آمد سعد و ابوالمعین را مخصوص پادشاه
 آوردند چون پادشاه ان دو جوان رستم صولت را دید لرزه بر اندامش افتاد اما از خوش رفتی
 ایشان خوشش آمد گفت ای جوانان شما چکاره اید و بجا میروید و چرا حسد انگریزید نه اید ابو
 المعین از سخنان آن حرام زاده کتس گرفت میخواست دست بکشند که از سعد باور ساند که
 صبر کن دست با حق باش امر روز بگذار بلکه کار خود را کرده باشم ابوالمعین را خشم فرو نشاند سعد
 گفت من بند چاهشم و این جوان مردم بر بر زمین است ششتری کم کرده ایم از بی ان میگردیم پادشاه
 گفت اسم ای خود را بگوئید سعد گفت اسم من شلول و نام این جوان نامان است پس
 فرمود تا نام شان را نوشتند دست مرصع در گردنشان انداختند و از راه تدریج بر تو کردند
 پادشاه انب را با طلی چند ابوالمعین بزبان عربی لبه گفت خانه ایت آباد از دست توست کردن
 انداختم حال باید شراب هم بگیریم فردا جواب پیمنه و علی را چه بگوئیم سعد گفت صبر کن هر کار که من میکنم
 تو هم میکنی بقصه سابقان سکیمن ساق با صده طمطراق آمدند و وارد مجلس شدند و سیاهها بدست
 گرفته و بگردش در آمدند و طمر بان در ساز و نواز بودند که ساقی سیاه را بر پر کرده در حضور پادشاه آوردند
 پادشاه اشاره کرد که بدست این دو جوان بده که مهان با سینه سعد گفت ما امروز دماغ می
 خوردن نداریم گفت سخن نیست زیرا که این مجلس را مخصوص شما فراهم آورده ام که شما دماغ را تر
 کرده و لذتی برده باشید سعد خواست کسی بر سر ایشان واقف نشود سیاه را از دست ساقی
 گرفت بهین که ساقی مشغول بزم بود سعد سیاه را در میان باغ ریخت ابوالمعین چون دید او به زمین کرد
 بر دو سیاه خالی بدست ساقی دادند کسی بر سر آنها مطلق نرود و بدو طمران ان قدر خوردند که دست

لا یقتل شدند که ناگاه در برهم خورد قاصدی رسید بجزیره تعظیم کرد و گفت قافله در این چشمه مرغزار مترک کرد
 و خدا پرست می باشند با دولت بسیار نادر شاه خوشش حال شد و گفت مرادی بخوابم برود تمام
 انهارا با اموال شان بیاد و که انهارا نشسته و خوششان را با شایم که قدری بغض علی پهلوان را در
 دل خود نهاده کرده باشم ابوالمعین و سعد دیدند که سکی قوی بسکل از جا برخاست و تعظیم کرد و گفت قافله
 عالم مرا مرض نما برودم جماعت خدا پرستان را با مال شان بیاد و در این فریاد گری تلخین بود پادشاه
 نادر را از خوشش زده ابوالمعین زبان عربی بعد گفت سهرم سرودم سعد گفت میخواهی بروی و مرا در بند
 که از ابوالمعین گفت البرودم کاری کنم که در داستانها باز گویند انقصه ابوالمعین نزد پادشاه آمد و گفت
 مرا مرض نما برودم بلکه خدمتی کنم امیران گفتند ای پادشاه نامان بربری با فریاد خان بردند که نامان
 ضرب دست فریاد را به عین انقصه او را مرض کردند و بقدر سینه نغمه همراه انهارا کردند در دانه نمودند
 چون فریاد نامان از دروازه سردن آمدند نزدیک مرغزاری رسیدند نامان بهانه کرد که دلم در میگذرد
 در طرف دست راست پشت بود وقت شما ازین راه راست بروید و من در این پناه گاه میمانم در دلم
 که خوب شد خوابم آمد نامان خود را در پشت کشید و در باسکان کرد و گفت خدا یا دست من بریده با و اگر
 بروی دوستان و امتان علی بنی شمشیر بشیرم اما چه کنم که سعد در بند است در مناجات بود که دید فریاد
 حرام زاد و در قافله اسلام افتاد و بر کس در جود او میرسد خاک میکند و بگردد تمامت پرستان دور
 قافله را احاطه کردند که صدای یاله یا محمد یا علی در میان قافله بلند شد ابوالمعین دید که بغیر گشتن انها
 کاری در میان نیست ایش بر احوال قافله تسوخت برخواست تنگ مرگ را محکم کشید که ناله از دل
 مرگ بلند شد مانند تیر شهاب خود را در برابر فریاد رسانید گفت ای حرافزاده این ماجرا چه تقصیر کرده اند فریاد
 گفت ای نامان معلوم است که شراب زیاد خورده و بنیدانی که باید در حکم پادشاه باشی من فریاد خانم و این
 جماعت خدا پرستان این حرف در دین داشت که ابوالمعین دست برده با شمشیر چنان بر کمرش زد
 که مانند خیار تر بدو نیم شد رو بجانب سینه نظر کرد شتر میرسد و جهانوز که وارد حضرت کرد
 راه بران شده اذ گریه انقصه در میان ایشان افتاد و بهر طرف زد میگردد از کشته نشسته زمین
 و قلم قلم میکرد انجمت چون چنان دیدند رو بگریز نهادند ابوالمعین دفع انهارا نمود قافله چون چنان

دیدند صاحب حضرت شدند دست بچوب و چاق کردند و پاشنه سپاه را برداشته در حصن الریح آمدند
 این خبر بگوشش نادر شاه رسید که چنانکه که نامان فریاد را گشت و بدستگیری قافله تمام سپاه را
 شکست داد نادر شاه خود را با تمام قفسه رسانید دید که ان شیردل مردم نغمه یا علی می کشد که شهر را
 بریزد در میباد و فهمید که از کمر تکیان علی است قوی حکم کرد سعد را گرفته در بند کردند و متوجه برج و
 باردی شهر شدند ابوالمعین در بسیردن حصار مانده تا شب بر سر دست آمد بزرگ قافله را خواست
 گفت شما بر دید این جا جای شبانته تمام گفته نادر را کاب قوی کوشتم تا کشته شوم گفت شما
 کار خود بروید خلاصه انها پی کار خود رفتند ابوالمعین شها ماند در فکر بود که اما سعد را در بند کرده اند باز نمیشود
 خود را در شهر اندازد سعد را نجات دهد آنگاه در گوشه خندق و در کفر را محکم بسته دکنده ابر شمشیر را برداشته
 چون چنین و حلقة انداخته و جالش را تکیان داده مثل مرغ سبک روح خود را بر سر کنگره گرفته و
 از طرف سر از بر شد دور که چه مانا کرد بر تن تا که از شمشیر پشت حرم سرای پادشاه افتاد اما از دختر نادر
 شاه بشنو که شب تغییر را در خواب دید که فرمود ای دختر اگر میخواهی در نزد من رو سفید باشی دور محشر از شمشیر
 و در رخ خلاصی یابی باید سعد را نجات دهی گفت من تو را نمی شناسم فرمود من خاتم پیغمبر ام و عهده تو را بستم
 برای سعد در این اثنا از خواب بیدار شد بوی مشک و عنبر از منترک خود استشمام نمود فهمید که در آن سبزه
 بر حق است از جا برخاست رفت در زندان خانه داخل شد خواست که بند از گردن سعد بردارد سعد
 گفت تو کیستی که در این نیمه شب این جا آمده ای دوستی یا دشمنی دختر گفت من یکی از کمر تکیان
 در دولت سرای زمره استم حضرت پیغمبر را در خواب دیدم و مرا سلمان کرد و عهده مرا بگفت سعد
 این را شنید از خوشش حالگی بدو کهنه زانو نشست و یک حرکت داد که بند را مانند تار عنکبوت
 از تنم کسیند برخواست و بیرون آمد با دختر به عیش و عشرت مشغول شدند سعد گفت اما شنیدم بر سر
 بر ارم چه آمده ای اما قافله تجار بدین رفته با در سردن شهر است در این گفتگو بودند که ابوالمعین وارد شد
 گفت شب بخیر باشد ای سعد خوب است شش عشرت داری دختر و همه کرد گفت ای یار و دادار این
 جوان کجاست سعد گفت این همان ابوالمعین است که در بیرون شهر داد مروی میداد دختر گفت من
 در بالای قصر خود تماشا می کردم و عرب ادرا می دیدم و او را بر روی و مروی می پسندیدم که مثل ندارد

انقصه دختر یک جوانی از طعام و عطاوات آورد در نزد آن نامه از آن گذاشته و گفت ای جوانان معلوم است
 که گرسنه ای مشغول شوید اگر چه لایق شما نیست و من از خجالت شما کورم از بسیاری کمالات او ایشان
 را خوش آمد ابوالمجن احوال دختر را از سر رسید او هم تمام که از نشات را نقل کرد بعد دختر از جا حرکت
 کرد و رفت بعد از ساعتی مراجعت کرد گفت هر چه نگاه کردم چیز دیگری باقی نمانده استم از وقت یک
 سر بریده در میان مجوعه انداخته است سده دید که سر نادر است گفت چرا این کار را کردی گفت چرا این چه
 لایق شما بود سده گفت حال این کار شده باید فکری کرد پس گفتند ای دختر تو عورتی برادر گوشه باش
 که کسی نفقه فراد باید دست بیشتر کرده تمام این کافران را از روی زمین برداریم و بسیاری خود را بر سر
 و علی این شهر را بشهر کرده و اگر کشته شویم ما در حق باشم دختر گفت خوب فکری کرده ای اگر چه این
 ولی کسی را نمی بینم که پنجه در پنجه من افکند پس زفته وارد اطاق و پیر شده یک دست اسلحه بر خود استوار
 کرد مختصر آن شب را تا صبح تیغ مار از برابر داد و صبح شده آفتاب عالم تاب با هر ملک و تاب
 عالم را بنور خود نمود ساخت اندامه از او دختر تقاب بر چهره انداخته وارد طلوع شدند مرکب بیرون آورده
 سوار شدند و در میانه آن آمدند دیدند تمام اهل شهر در خوانند و از جانی خبر ندارند که بر سر دلاور در میان
 نمره با علی روی اله کشیدند که زمین بزرگ در آه گفتند ما هم سر حلقه خنده نفرین لبان جناب امیر بمانند
 نادر شاه را کشته اگر باور نماند اینک سر او است مانند خدار استایش کشید و جنوت بنهر و خزان
 و ولایت حضرت امیر انشراح کشید اگر این کار نماند بسیار خوب و الا قسم به عرصه کارزار که از
 این اواز در خانه ما بچینه و تمام دست و پا را کم کرده و بیشتر نماند از او شده و در دور
 ایشان را گرفته آن سه دلاور هم دست به قبضه شمشیر کرده در میان آنها افتادند و در هر طرف
 می کردند از کشته شده می ساختند مادر دختر در بالای قصر دختر را دیدند که داد مردکی می دهد و بیج
 پس داد آن فریت که با او هم نبرد شود و مردم نمره با علی از ته دل می کشد اهل حرم و مادر او
 او گفته دختر خدایست شده انقصه آن سه نفر تا نظر جنگ کردند که خون در میدان مثل رود
 جاری شده بسیار کشته در روی رسم ریخته گردید که صدای الامان الامان از جماعت گفتار
 طبع شده آنها فرمودند انان از ایمان است برگاه ایمان قبول کنید در انان می باشید

و الا یک نفر شمار از زنده نخواهیم گذاشت بعد از مدتی سفیان وزیر با متاعان شمشیر در گردن انداخته و در قدم
 آن سه دلاور افتادند و گفته ما همه بنده گان شمایم اکنون هر چه نفر ما سید اطاعت می کنیم گفته بودند
 اشهد ان لا اله الا الله اشهد ان محمد رسول الله اشهد ان علی ولی الله همه بیکار کلمه شهادت
 را بر زبان جاری کردند و از روی صدقت و اخلاص مسلمان شدند و تاج و تخت نادر شاه بدختر رسید
 و دختر به ابوالمجن بخشید این را در انجا داشته باش و چند کلمه از قتل شاه بشنو که شنیده دو



نفر آمده اند در حصن الریغ نادر شاه را در بستر خواب سر بریده اند و دختر او را از راه بدر برده اند و تاج
 و تخت او را صاحب شده اند و نیا در نظرش تیره و تار شد بر خود طرزید و غمزد و گفت کارهای
 کشیده دو نفر خدایست بیایند و برادر مرا بکشند و شهر او را سخر گردانند و با طرف نامه نوشت
 و شکر طلبید در اندل وقتی چهل هزار مرد و جوشن پوشش گرد آمدند در دروازه هزار کس را قبله رساند
 بطرف حصن الریغ شکر همه جا آمدند تا نزدیک حصن الریغ رسیدند این خبر باطل حصن الریغ رسید

چون این حال را دیدند متوجه برج و باروی شهر شدند ابوالمعین و سعد و دختر در بالای بام تماشا می کردند که از طرف حصن البوک کردی نمودار شده که چشمه خورشید را تیره و تار نمود و از دل گرد چهل کلاه علم نشانی چهل هزار سپاه نمودار شده لغت در صف میانید و در جلوش کرچتری و علمی افراشته و سنگی قوی یکی بر یکی نشسته سر چون گسند و درون چون منار بر بالای مرکب راست و با احترام زیاد وارد بارگاه گردید و گفت نامه از برای خدا پرستان نوشته بدست رسولی دادند و از برای سعد و ابوالمعین آورد چون ایشان نامه را خواندند دیدند نوشته اول بنام بت بزرگ و دوم خیزرنگ عیسی و کوساله سخنگو و بعد بنام نصرت و یک خدا کوچک و بزرگ و دیگر ازین که قتال شاه ستم زرد قوای ابوالمعین میدانم که از دست من جان بدر نخواهی برد و برادر مرا شتی و تاج و تخت او را صاحب کشدی از مردمی و از مردان عالم نشان داری فردا قدم به میدان گذار اگر مرغ شوی جان بدرتوانی برد از طرف ستم مردم شهر و دسته میرفته و به قتال شاه بیعت می کردند ابوالمعین رو کرد بسفیان وزیر که تکلیف چیست گفت ای ابوالمعین من مجبورم باین بارگاه بارگاه قتال شاه و شمار از دروازه بسیردن کنم میخواهید بروید بدین میخواهید خود را نیند اما نماندن شما در اینجا صلاح نیست چرا که مردم همه فراری شده اند و به قتال شاه بیعت کرده اند و شما دو نفر بیشتر نیستید آنها دیدند راست میگوید قدری مکث کردند تا شب شد انقضای سفیان وزیر بر قسم بود آنها را از شهر خارج نمود ابوالمعین و سعد هم گفتند امشب باید زودتر حین بپوشن بنامی رفته تا نزدیک اردو رسیده چون بانی از شب گذشت و طلایه دار در گردش بود که در نفر از طرف داخل اردو گردیدند و نمره باطلی از جلگه بر کشیدند دست به شمشیر ایدار کرده در میان بت پرستان افتادند که یکی میگفت ستم ابوالمعین و دیگری می گفت که ستم سعد و قاصد دیگری می گفت ستم مالک از در و دیوار نشسته است مانند که لشکر از جا حرکت کردند و به دیگر افتادند مثل ناخاموش شده تنها کشیدند و بجان که مگر افتادند چون صبح شد خود را بگوشه پنهان نمودند از طرف خبر به قتال شاه دادند که خدا پرستان دیشب شیخون بارو زدند و جمیع کشیری را کشتند لغت امروز یک نفران بارانند و میخواهید که از در و دیوار برخواستند و با تمام لشکر رو بجان شهر آوردند که شهر را بگیرند دیدند در برج و بارو نایب کس نیست از طرف سفیان وزیر و امیران و تمام لشکر را برداشته و با استقبال قتال شاه بیرون آمدند و سرد پای برهنه در قدم او افتادند و گفتند ما تقصیر نداریم

از ترس ایشان مسلمان شدیم که مبادا دولت مادر شاه را صاحب شوند از روزیکه خبر آمدن شما رسید ان دو جوان از شهر بیرون شدند قتال شاه را از سخنان وزیر خوش آمده از تقصیر وزیر در گذشت و چون مرد جهان دیده بود او را وزیر خود گردانید که ناگاه صدای رعد آسای اندلاد و ان فتنه شد ششتر با کشیدند و در میان بت پرستان افتادند و داد مردان می میدادند که لشکر از جا حرکت کردند و دنیای ریزم نهادند انقضای لشکر در ان حضرات را گرفتند و اندلاد و ان تا غروب جنگ کردند تا انار هوا تاریک شد خود را بگوشه پنهان کردند چون خسته بودند شام خوردند و اسبها را محکم بستند و سرا بر روی خود چمن نهادند خواب رفتند چون صبح شد برخواستند چند مرغ با تیر صید کردند و کباب نموده خوردند در اسبها سوار شدند رو بجان شهر نموده در عقب سپاه زده تا ظهر نزد گردیدند انرا سعید و دختر گرفتار شدند مصعب پسر خورشید بزندان را قتال شاه حکم کرد که آنها را بکشند سفیان وزیر مانع شد گفت اول ابوالمعین را بگیر گشتن آنها نقلی ندارد یقینا علی کحرب سردقت آنها خواهد آمد و قتی علی عرب دیار اش را رفتی بگیرتبه آنها را بکش تا جانت اسوده شود قتال شاه گفتار او را پسندید امر نمود تا آنها را بزنند ان بردند ابوالمعین یکد و شها ماند در میان گاهی دست برد میزد آنها را داشتند با شش اما چند کلمه از تا جبران بشنو رفته در بدینه در مسجد پیغمبر در برابرش سجده افتاد آنچه گفته بود از حال سعد و ابوالمعین عرض کردند حضرت فرمودند بگرد برو دختری از ایشان بیاید بر چه دنیا و آخرت خواسته باشد باو میدهم شاطر حمزه و صاحب قران یعنی عمر و ضمیری لغت قربانت کردم بدین مرده گر جان فشانم زود است که این مرده اسایش جان باست مرض فرمانید مردم خبری از آنها بیادرم نسروند چند طول می کشد عرض کردند روز شنبه طیکه جان ابوالمعین بفرمانید قدری پول بمن بدهند که بالا پوشش من پاره شده بدوزم پنجم فرمودند قدری پول دادند روزا خاور زمین شده این را داشتند با شش و چند کلمه از ابوالمعین بشنو که بر ششی از اسبها بر لشکر گفتار شیخون زده و علی را یاد کرده از شسته نشسته می ساخت چون صبح می شد خود را در گوشه پنهان مینمود و قتال شاه دلش بدرد آمد گفت الحال دختر و سعد را می کشم و خون ایشان را بخورم که تبصیر علی از دلم بیرون رود حکم کرد ایشان را آوردند زمین که چشم آن مرغانده به دختر و سعد افتاد

فریاد بر آورد جلااد جلااد که جلااد با تیغ برهنه وارد بارگاه شد و سر فرود آورد قتال شاه گفت بزن کردن این
 ناراجلااد دست دختر و سدر را گرفته روی نوری بیاری نشاند این ناراجلااد شسته باش و چند کلمه
 از مامای روندگان یعنی عمر و صغری شنو که بروزدوم کرد پاپوش را در اردوی قتال شاه نگانید که از پیش
 بدر بارگاه افتاد دید سدر با یک نفر با مردی در زیر تیغ نشاند جلااد بالای سر آنها کردش می کند با مادر است
 خود را بگوشه کشیده جام حضرت آدم را نیت کرده بر سر تخت ریخت و خود را بصورت جلااد زلی ساخته آمد



آمد در برابر قتال شاه تعظیم نمود و گفت ای پهلدار وجودت سگ دهم کوساله از عم عشق تو بر مع زنده بر جا
 سایه کرده خرم از سر تو کم نکند تا شود حشر تو با آن دوزخ ز ماده عمر و غرت پادشاه در از باد مرابت
 بزرگ فرستاده که این خدایرستان را بکشتم این مفلحت خنجر بر سینه جلااد زد و او را بدرک فرستاده
 باک منت بر سعه فرود آورد و گفت بر خیز مای خود را آن دگر از سعه بر خاست از ترس مای خود
 را افراخ گذاشت و دختر را بدوش سعه گذاشت و سر را در میان دو پای سعه کرده بر در را از جای

بر داشت و در بارگاه کردش کرد و گفت رو چهار چند قتال شاه گفت سمعت عمر گفت میگر که رفت ایران
 نگاه میکردند که عمر سعه و دختر را برداشت و بدر رفت قتال شاه گفت اینها را بجا میری گفت بزرگت
 بزرگ سفیان که از دوستان بود فهمید گفت فبده عالم است بزرگ بسیار با شما مهر باست چرا که بخوابد
 خدا پرستان را خودش تصاحب کند قتال شاه تصدیق کرد اما عمر آنها را برداشته در لوتش پنهان
 کرده و باز جام حضرت آدم را نیت کرده بر سر تخت ریخت و خود را بصورت پاپوش نموده و دست خرمی را
 بر دوشش نهاده دست در انداخته بجانب اردو روانه شد خبر به قتال شاه دادند که پاپوش بدین
 شما میاید دسته دسته میاید و می گفتند ما مار انظری فریاد عمر بر یک را دست خرمی نمیزد
 همچنان میاید تا بارگاه رسید گفت پادشاه بدین پاپوش میاید مگر میخواهد اورا انظری کنم پادشاه از
 جا برخاست و دست عمر را بوسید و گفت ای پاپوش داد از دست خدا پرستان که چه
 عالی بر سر من آوردند عمر گفت نشویش مکن که آمده ام ترا انظری کنم قتال شاه گفت پاپوش بزرگ
 عمر گفت بگویم نیمه تجانه کجاست قتال شاه اورا نشان داد عمر رفت داخل تجانه شد دید تنهای بسیار
 بزرگ بر روی بسجده اند نظر تنها را قیمت کرده در فکر رفت که چه زلی بر بزرگ پول پاپوش را بگیرد
 مر حمت کرد نزد قتال شاه آمد و گفت بت بزرگ ترا می طلبد قتال شاه برخاسته روانه بت خانه
 شد عمر گفت باید خودت تنهای پادشاه قدغن کردی در دتخانه نشود عمر گفت باید عمر مودت
 بزرگ عمل کنم که او را می مانند فر کنده گفت بت بزرگ گفته که در اینجا سجالی قتال شاه تصدیق کرده در
 کوه اال خوابید به فبده بت بزرگ جلوی انظری کند عمر گفت عمر مودت بت بزرگ روی ترا خواهم خاک
 ریخت مباد چشم با زنی که بت بزرگت زند ان ملعون خرم تصدیق کرد عمر اورا خوا ما نند و حال بسکای
 بر روی او ریخت و بر سر ان اشش نمود جای نفس کشیدن ان حق نداشت بزرگ و اصل شد
 پس عمر آنچه اسباب بود برداشته در جلیندی که آورده بر دوشش کشیده داه بیابان در پیش گرفت
 و بدر رفت این را در نظر داشته باش چند کلمه از دوزیران قتال شاه شنو چند روز گذشت دیدند
 قتال شاه بسیردن نیامد و قرار این بود که هر وقت قتال شاه به بت خانه میرفت کسی جرئت نداشت

از خبری بجز و تا خودش بیرون آید و وزیران در فکر فرو رفتند آخر سفیان وزیر قدم برت پیش نهاده
 به تخته رفت نیت و نه قتال شاه و نه بکفلس ارزش و ابر بر دیده وزیران دیگر را طلب نموده آمدند
 و هیچ چیز ندیده و یک سمت تخته را دیدند اش زده اند و کوه والی هم گفته اند چون حال کوه وال
 را پرسیدند دیدند قتال شاه را در آنجا خوابانیده اند او را بیرون آوردند و دیدند مرده است
 تمام لشکر در ماتم قتال شاه لباس باجاک از تن دریند این را داشته باش چند کلمه از سعد و
 دختر لشکر که پس از آنکه عمر آنها را استجات داد خود را با او بچمن رسانده خوش حال شدند آن سه
 دلاور بر شب استبروی بلبغا میزدند و روز خود را بهمان میگذراند تا اینکه شنیدند قتال شاه به
 درک و اصل کرده فرصت کرده از لیکن سرورن آمده شمشیر کشیدند و در میان کنار افتادند و سپاه
 بی سر و ار اخرا شکست خوردند ناچار از روی خلاص شدن این را داشته باش و
 چند کلمه از عمر و بشنو که روز سیم کرد پا پیش را در دروازه بدین مکان داد اسباب زاد جانی
 که از دره وارد مسجد شد در وقتی که پیگیر در بالای قبر موعظه می فرمود تمام صحابه و دلاوران حاضر بودند
 که عمر سلام کرده آنچه کرده بود عرض داشت حضرت از کرده های عمر و قسم فرمود اما از سعد و ابوبچمن
 در فکر و اندیشه بود پس از آن حضرت امیر فرمودند به قبر که برود اسلحه سپهر عمر را حاضر نما او همه
 براق حمزه را آورد اما سخنوران چنین گویند که حضرت به هر جنگی میرفتند بیشتر از یک ذو الفقار
 همراه نمیدادند اما در جنگ خاور جمیع اسباب حمزه را همراه بردند از جمله رسول خدا یراقی داشتند
 با ایشان بختند دوازده هزار سپاه هم بمالک اشتر دادند و جناب امیر او را سپهسالار
 فرمودند و علم نصر من الله را بمالک دادند و او را روانه کردند از طرف مولا و قبر هم از بدین
 بیرون آمدند تا جنگی رسیدند وارد جنگل شده بسر حشمه رسیدند دیدند سکوی بزرگی زده اند حضرت
 تجدد وضو نمودند نماز مشغول شدند چون باسی از شب گذشت حضرت دیدند دلایل سر از حیرانان
 نگاه میکنند به قبر فرمودند بین که چه خبر است که دلایل از حیرانان افتاده قبر نظر کرد دید کوهی بالای کوهی
 نشسته سر مانند کعبه دوازده چشمه اش مانند مشعل می درخشید قیس لاقیس می کند قبر از او سیم برداش

از ترس آمد پشت سر مولا ایستاد اما زنگی آمد پشت سر حضرت رسید گفت ای او میزاد حکاره حضرت
 متحمل او نشد زنگی گفت مگر ما نمیشناسی مرا پادشاه زنگیان میگویند مولا باز متحمل نشد زنگی در خشم شده
 نیزه مانند ستون از جا حرکت داد و حواله حضرت نمود حضرت بدو پشت نیزه او را گرفتند زنگی گفت
 ای جوان مگر ترسیدی فرمودند اگر نیزه را از دست من ربودی من افتاده تو آمد زنگی بتلاشش در آمد چنان
 قوت کرد که اگر بر لوله میزد از جا بر می کند اصدا خم بازوی حضرت نیامد خلاصه زنگی را از کرده مرگ
 برداشت و اشاره به قبر فرمود که او را به بند قبر او را بست زنگی گفت من صاحب چهل هزار سپاه
 زنگیان می باشم صبح انجامی آیند چه خواهی کرد حضرت فرمود از لشکر سلم و غلبر همس باکی ندارم
 القصد چون صبح شد سپاه زنگی رسیدند آقای خود را بسته دیدند خواستند بولا حمد نمایند زنگی
 گفت کارند بسته باشید هر چه ادلوی اطاعت کنید که او آقای من است لشکر زنگی خلاصه مسلم
 شدند حضرت فرمودند بر دو کار سازی خود را بکن که دعه من و تو در شهر خاور است جیحالی زنگی دبی
 کار خود رفت حضرت قبر را در بای درخت گذاشته و بسیر جنگل روانه شد قبر در زیر درخت نشسته
 بود که صدای دهن بلند شد و لشکر بسیاری نمودار گردید گفتند تو کیستی گفت غلام با اخلص علی پیام
 آن تا چون شنیدند خوش حال شدند گفتند با چنین حسیزی را از آسمان میخواستم قبر را گرفته
 میخواستند دل را بگیرند تو آتش دست از او برداشته روانه شدند این ما را داشته باش
 چند کلمه از مالک اشتر بشنو که بجانب حصن الملوک می آمدند چند روزی راه طی کردند تا یک
 روز دیدند کردی نمودار شد و جلوه گیری بر گرگی سوار و عمودی پیشش بوزن خرواری بر روی خاروه
 انداخته مالک اشتر زیاد بجانب بدین میزدند که بدین را خراب کنند که با مالک اشتر روبرو
 شدند و آن کبر را فولاد زین جنگ می گفتند میان بت پرستان مثل و مانند داشت پس
 از مسبق شدن از حال بد میگرددت بیشتر ایدار کردند از شمشیر مرادی حاصل شد فولاد
 رفت عمود بقصد من را بدست گرفت نامی بگویند آن خواست عمود را فرود آورد که مالک
 بجانبی عمود را از دست او گرفته و چنان بغرق آورد که مرد و مرکب در هم غلطیدند و لشکر بایان

در سم افتادند لقصه شکر لغار همه ز خمدار گشته و باقی رو بگریز نهادند اما مالک آن عمود را صاحب شد
 و عثمان عزیمت را بجانب خرم آباد نمودند این بار او شتر باش چند کله از مولا بشنو که چون از شکار
 برگشت قبر را در پای دخت ندید پس در آن آمد سوار شد بنا کرد بر رفتن پس از سه روز بشهری رسیدند
 وقتی سوار شدند همان شهر حصن الریح بود همیگه سفیان وزیر و سعد و دختر فهدند که مولا میباید بخدمت
 شتافتند حضرت پرسیدند که ابوالمعین کجاست سعد گفت بشکار رفته مولا در فکر فرود رفت دستش را بر سفیان
 وزیر سپاره رو بخاور نهادند تا عصر به قلعه رسیدند دیدند بسیاری از گنگره قلعه ادبخت که بعضی خون تازه
 از آن نمانده و قاطر زیادی در سیران میخورد و در قلعه بسته حضرت با دست اشاره کرد در بار شد
 وارد قلعه شدند دیدند مال زیادی در آنجا است و کسی نیست مولا بعد سر مود بر چه پشت و قاطر است
 همه را بیاوردند سعد همه را حاضر نمود همه دولت را بار کرده مانند سوداگران رو به شهر خرم آباد
 نهادند چون قدری راه رفتند دیدند سواری از پشت سر میاید و فریاد می کند این مال را بجای می برند
 مولا او را گرفته بر روی بار نهادند و به راه خود بردند تا بشهر خاور رسیدند دیدند خیمه و خرگاه زیاده
 بر سر پا کردند قریب بعد سوار شکر گرد آمده پرسیدند برای چه اینجا جمع شده اند مردمی گفت این
 شهر پادشاه سالی بگریخته سان لشکری چند و این چهار خاوران فیما بین مولا فاقده خود را در میدان
 منزل دادند جاسوسان خبر از برای شاه بردند که سوداگری دارد شده پادشاه فراموشی فرستاد و گفت
 مولا که پادشاه شمار اینخواهد مولا به سعد سر مود که هنوز این جوان باش خود دارد و پادشاه اشاره
 کرد که کسی نگذاشته حضرت بر گریخته سر گرفت پادگفت چه چیز همواره داری حضرت فرمودند شمشیری و
 مریخی دارم پرسید نامت چیست فرمودند قشتم گفت شمشیرت را می فرستی حضرت ذوالفقار را از
 خلاف آورد و بر زمین نهاد فرمود بر کس او را بردارد مال خود اوست هر که میباید او را بردارد ذوالفقار
 از خلاف سیرون می آمد در لیر اومی خورد و دیگر وصل می شد پادشاه در غضب شده گفت
 شمشیرت را میخواهم مولا او را برداشت و بر گریخت پادشاه گفت اسبست را چند سر مود هر که او را

گرفت مال اوست میرا خورد گفت این اسب را بگیر بکنده خواست اورا بگیرد و دل دل سر او را برین گرفت
 کند و بر زمین انداخت پادشاه تعجب کرد گفت اسب ترا قسم میخواهم رو به سرش کرد گفت ای فرزند
 سو قاتله از جخل آورده حاضر کن میخواهم برای خد او خد روی زمین بخشد نظرستم کسرا فرستاد قنبر
 را آوردند چشم دل دل به قنبر افتاد جلو او خود را دید یک سینه قنبر را گرفته بودند هر که ام را کلدی زد و قنبر را
 خلاص کرد پادشاه تعجب کرد گفت ای قشتم اسب ترا بگیر مولا اشاره کرد و دل دل اسب را قنبر آوردند
 خواست فریاد کند فسه مودند امروز هم صبر کن قنبر چیزی نگفت آنرا مراده قنبر را چوب زیاد می زد و او را
 به زندان فرستاد اینها را در اینجا داشته باش چند کله از ابوالمعین بشنو که در حصن الریح بشکار
 رفته بود راه را گم کرده بود چند شبانه روز مرکب تاخت بسته رسید از نزدیک قلعه در تخی دید
 خود را بان درخت بسته مرکب را سحر را مارا کرد خودش هم چند مرغ صید کرده کتاب کرده خوردند
 ناگاه گردی نمودار شد خ کلاه علم نشانه پیکر از سپاه می آمدند و در جلو آنها گبری بر گری سوار است
 همیگه نظرش بر ابوالمعین افتاد دید جوان خوبی است اشاره کرد به مینند این گنیت کی آمد گفت
 ای جوان پادشاه ترا می طلبد بدست اشاره کرد گو شمر که است ان مرد سرش را میش آورد که
 ابوالمعین با دو دست هر دو گوشش را گرفت و از ریشش که کند دستش نهاد و گفت برو جلو
 گوشش کنان آمده اند این مرتبه دو نفس را فرستاد آمدند و گفتند پادشاه ما برون تو را میخواهد
 ابوالمعین پشت کردن آن ما گرفته بر بسم زد که مغز مرا آنها فرود ریخت و این دفسه حبت نفر فرستاد
 ابوالمعین بر خواسته سوار مرکب شد دست بر جلادک بران نهاد و در میان آنها افتاد پشت نفر از
 آنها را سجال ملک انداخت و دیگران گریخته برون شاه در خشم شده خودش آمد و گفت ای جوان
 پشت نفر مرا کشتی مگر از شمشیر من ترسیدی گفت این لحظه ترا بکسم پیش آنها می فرستم خوب
 داد برون شاه میگویند در قلعه اسکندریه منزل دارم و از پادشاهان باج می گیرم سارکاب را بپوش
 تا ترا سپهسالار شکر خود کنم ابوالمعین گفت مرا شهزاده مغت کشوری گویند دست پرست بودم
 حال غلام علی شده ام تو قابلیت داری که غلام تو شوم لقصه نیزه بر نیزه هم فسکندند صد نیزه

در میان آنها رود بدل شد آخر الامرا ابو الحسن سخت بر او حمله کرد تا رفت خود را محفلت کند بر زیر نره در میان
 او زد که بر فلک دوار بلند شد بر آن حرام زاده ناگوار آمد دست بر ملاک بران کرده خواست بر ابو الحسن
 زند آن دلاور خدا را با دگرده چنان شمشیر بر زیر بغلش زد که از شانه دیگرش بدر رفت پس در میان
 سپاه افتاد و شروع به جنگ نمود تا وقت عصر شد عرصه بر آنها تنگ شد ناچار سلبان شدند پس
 وارد شدند و پیشانی بسیار بجهت او آوردند چند روزی در آنجا ماند بعد آنکه دولت و نصیبت بود با
 هزار نفر برداشته و در بچان خرم آباد نهادند اما چند کله از جناب مولانا بشنو که تمام اردوی خود
 را با اموال به سعد سپردند و خود سوار شده فرستند تا به بنه کوی رسیدند از دلدل پیاده شدند و در اتفاقا
 را از کمر باز کردند و بر زمین نهادند و خود به سجوی قبر روانه شدند اما دلدل چون دید صاحبش رفت
 او بس ذوالفقار را برداشته بدندان گرفت و ایستاده شروع کرد بر رفتن اما چند کله از خادوان بشنو
 که جاسوس برای او خبر آورد که در میان قافله دختر حور لقمانی میباشد که بیج سلطان بی باقت او
 را اندر خادوان شاه غریبه عاشق شده گفت او را بیاورید چند نفر سوار داد و طلب شدند گفتند میروم و
 دختر را میآورم آمدند و به سعد گفتند با شاه دختر را میخواهد سعد گفت ما دختر را بریم سواران گفتند ما نزد فرزند
 سعد دست بر بچار کرد آنها را بدرک فرستاد با شاه چون شنیدند هزار نفر از سواران فرستاد و جنگ
 سعد اخر الامر سعد را گرفته به جانب شهر بردند دختر که چنین دید فوراً لباس رزم پوشید سوار کردید
 سر راه بر آنها گرفت پرسیدند تو کیستی گفت من به نام که شما طلب آن آمدید بکنید فهمیدند دختر است
 دور او گرفتند و او را شتر پشتی می ساخت با لافزه دختر را گرفتند سعد دید که دختر را گرفتند بدو
 گفته زانو در آمد و بچسب را باره کرد و شمشیر امدار را کشید و بر قلب شکر زد و دختر را از جنگ کفار جدا
 کرد و هر دو پشت بر شتر کله طر نهادند و شکر را شکست دادند که با شاه بنیب داد تمامی شکر از جا
 گنده شدند دور اند و نفر را گرفتند و اخر الامر مرد در اسکیه نمودند و مال و دولت را صاحب شدند
 با چند کله از جناب مولانا بشنو که قبر را در شماره کوه یافتند از آنجا سرازیر شدند آمدند تا جاسک ذوالفقار
 دلدل را کشته بودند دیدند چیزی نیست از آن طرف جاسوس از برای شاه خبر آوردند که غلام

علی را که قباده از جنگ زندگیاں آورده بودند آن جوان سوداگر اورا خلاص کرد شاه فهمید که او علی است هزار
 نفر سپاه طلب او فرستاد قهر که لشکر میاید گفت با علی لشکر آمد جناب مولی یک نفره الله اکبر
 از جگر کشید که تمام سیاهان طرزه در آمد این را داشته باش و چند کله از دلدل بشنو که ذوالفقار
 را بدین گرفته می آمد تا لشکر بسیار رسید داخل شد مردم دیدند که اسبی شمشیری بدندان گرفتند
 هر که نزدیک او میرود کله میزند آمد به بهار بند نهام خان رسید و اردو شد شمشیر را نزد خود گشت
 در استناد دور نهام خان بت پرستی بود صاحب پنجاه سوار در شب جناب پنجم را در خواب
 دید که فرمودند فردا باید بروی در زکاب پس عمر شمشیر بزنی و الحال شمشیر و اسب او در طلب است
 و او را مسلمان نمودند صبح از خواب برخاست اما خود را وضع دیگر دید که اگر دست به عمود کند
 کوه را نرم می کند آمد در بارگاه وزیران را طلبید و گفت میخواهم بدانم آیا این دینی که ما داریم حق
 است یا باطل پس سرزیر آفکندند گفت من در شب رسول خدا را در خواب دیدم و دست او
 او مسلمان شدم به نشانه اینکه شمشیر و اسب جناب امیر الان در بهار بند نیست شما چه می گویند
 همه کفشد مانده فرمایم تمام مسلمان شدند سان لشکر دیدند پنجاه مرد جنگی را جمع آوری کرده آمدند
 در طلب ذوالفقار را برداشته در غاشیه نهاده با دلدل از شهر بیرون آمدند دلدل از جملو
 آنها از عقب آمدند تا یکمتری خرم آباد رسیدند وقتی بود که حضرت در قلب لشکر ایستاده
 و با مشت حرب می کردند دلدل سپاه نمره مولی را شنیدند و دلدل خود را بحضرت رسانید
 چشم مولی که بدلدل افتاد خوشش وقت گردید دستی بر او کشید ذوالفقار را باز کرده بر کمر
 بست و سپه بود به اندامی لشکر تیره رای منم این عمر رسول خدا علی نامم و گنیمت بوالحسن منم
 عرب سرور ابوجنن اقصه در این گفتگو بودند که گردوی نمودار شد و از دلدل کرد و دل است و از دلدل هزار
 سپاه در جملو علم نصیب من الله نمودار شد در سایه علم مالک اشتر بر قلب سپاه زد که از جملو
 دیگر گردی نمودار شد چهل کلاه علم نشانه چهل هزار سپاه در جملو سفیان وزیر بر قلب لشکر زد

دردشکری رسیدند به نزد قمان بر دل صرخ برین زود طراق و طروق نمود ما بمانند تک اشکران
 ز بس کشیدند اندران سخن نه باوت ماندونه دیگر گفتن بقصه خادان شاه با امران که خند
 و از شهر بدر فرشته تا به استان او بر سر قبادوسه او مسلمان شد مولد شهر را به قبادوسه
 او را بجای بدو نشاند پس از سه روز از اینجا حرکت کرده رود بخاور نهادند و پنجاه کس سوار زینهار خان
 داده او را صاحب انقضی لشکر اسلام میفرستند تا به پنج راه رسیدند سنگ بزرگی دیدند در اینجا نصب
 کرده اند که عظمت این راه است پناه شدند حضرت امیر فرمودند که بر امیری باید از یک راه برود



کس مالک اشتر از یک راه رفت و هر کدام از امیران راهی پیش گرفته و جناب مولانا قنبر راه دیگر
 رفتند اینها را اینجا داشته باش و چند کلمه از خوار این خوار شنود چون شنید جناب مولانا کز لسان
 خود سبحان خاور رفته اند با خود گفت مردم بدینه را خراب میکنم و محمد را می کشم نامه به اطراف نوشت
 و لشکر جمع آوردی نمود دوست سوار کس برداشته رو بجان بدینه نهادند و بهر دست سوار
 بمواز میگردند تا بجای بدینه رسیدند خبر جناب رسول خدا دادند حضرت در تشویش افتادند که

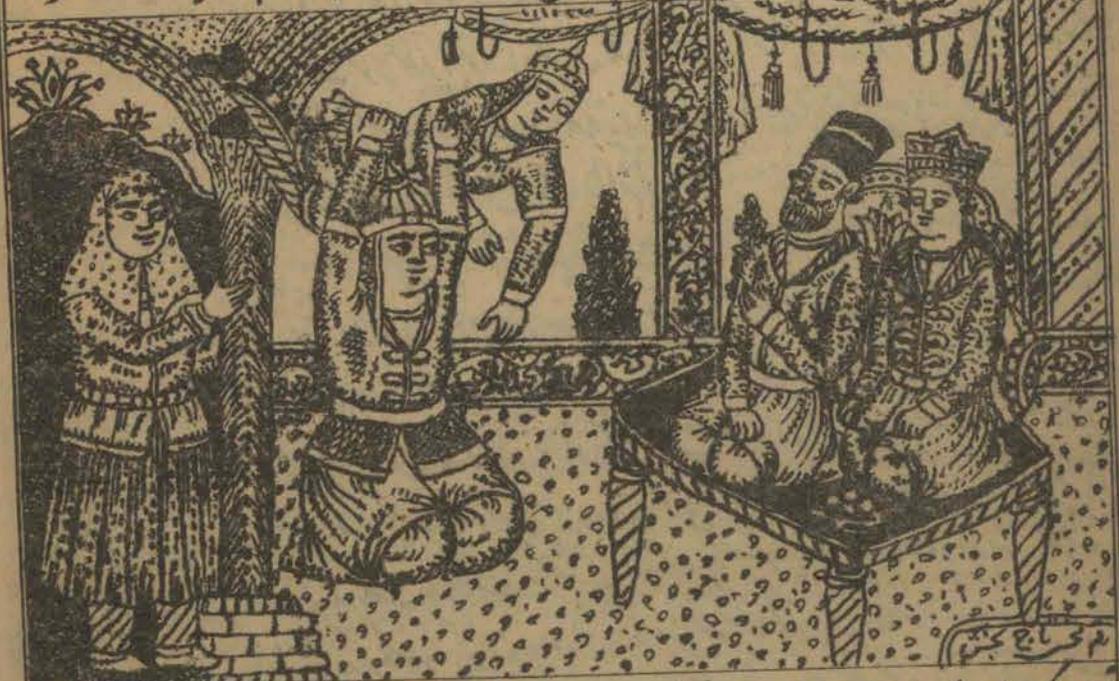
که جبرئیل نازل شد عرض کرد وقت سلام میرساند و میفرماید در تشویش مباش که در آن سهری است
 برح و باروی حصار را محکم کن و لشکری که داری در بیرون بدینه خیمه بر بکن که امروز باید خودت
 بمیدان بروی ناگاه گرد نمودار شد و از میان کرد و دست علم نشاند و دست سوار نمودار شد
 خیمه در نگاه بر سر پا کردند خوار این خوار دید خیمه بر سر است پرسید این فافه از کجاست گفتند
 این سپاه اسلام است خوار این خوار خندید و گفت کسی که دعوی پیغمبری می کند این است پاس
 او جلات و غریب است مردم بدینه را خراب میکنم آمد پشت خندق او از دادای محمد که علی هلاوت
 تا پنج با او نرم گنم و اگر نیست خودت بیا امالی بدینه نظر بر بال و کوبال او میکردند زهره آنها آب می
 و سپاه او دور بدینه را گرفتند عمر و عرض کرد یا رسول الله مرا در خص نسرا بدیدم در مبارزت
 او اجازه فرمودند آمد بخانه کلاه دو کز و نیم بر سر نهادند و بخت خنجر بر خود داشت بخت قنطوره پوشید
 بخت زنگ جبهه روی بران خود دست و کسپر کاغذی بر سر گذاشت عرض کرد من رفتم اهل بدینه تمام
 در تشویش او بودند که او الحال کشته میشود بقصه آمد برابر خوار این خوار گفت اگر مردی بیایم سر
 نرم کسپر خوار بهش آمده تیری بچکد کمان گذاشت را کرد غنم کسپر کاغذی را بر سر کشید و با زین
 زود بر جبهه آمد بجای پای او بر زمین خورد سر بر طلا بود عمر شکسته در داشت تیر دیگر انداخت از آن
 هم برداشت خوار گفت کز این تیر را مار استه ام که چند ارم داد از خود دور کند و بردارد عمر گفت
 دیگر چه تیر بنیازداری خواهد بود دیگر تیر تمام شد عمر گفت از تو که مرادی حاصل شد از من بگیر دست
 در جعبه می خود کرد سنگی میرون آورد و دور فلان نهاد و گرد سر گردانید انداخت بر پیشانی است او آمد
 رم کرد او را بر زمین زد تا آمد بر خنجر و عمر و چند سنگ دیگر بر سر او انداخت آخر خوار که بخت عمر در
 بدینه شد همه دعایش کردند خوار آمد سر در روی خود داشته و زخمها بسته آمد بدینه آن صدا زد
 اقای خود را بگوئید شاید با او حرفی دارم من با چهار کاری ندارم پیغمبر سوار شده نشتر لیب آورد حضرت زهره
 بر پشت بام در حق پدر دعا میکرد و چنین امن می گفتند پس آمد نزد خوار رسید خوار دید باب جوان خوش
 بهالی آمد گفت تو کیستی گفت من خاتم پیغمبر ام گفت من ترا در آسمان بخوانم در زمین گیر کن آمد

دشمنش با شمشیر بالا رفت خواست فسر و سپاه در خشک کردید تنغ را با دست دیگر گرفت آیدت
 هم خشکید گفت چرا دست من خشک حضرت فسر بود در میان دو انگشت من نظر کن خار نظر
 کردید در بام شهر زنی ایستاده و طفل را پیش رود و در عا میبکنند و آنها این میگویند خار
 فهمید که اینها بر حقه حب سلام آورد پهنی در باره او دعا کرد و کلمه شهادت بر زبان جاری
 ساخت دست او شفا یافت پس از سه روز از رسول اکرم مرضی گرفت که بخاور بروند اینرا دیده
 باش و چند کلمه از عمر و بشنو که چون پهنی را دیدند مانی است از جناب امیر و یاران خبری نداشتند
 عمر را طلب فسر بودند نامه نوشتند و با او دادند عمر عرض کرد یا رسول الله مانی در کاب عمت حمزه
 بودم و بعد در خدمت شما میخوابم مرا مرضی کنی بروم چندی در خانه جناب امیر باشم نیز طایرین که
 بر کاری مکنم جناب امیر از من مواخذه نکنند پهنی را خوش آمد عمر نامه را گرفت روانه شد چند
 کلمه از مالک بشنو که سر آن راه رسیدند پنج قسمت شدند هر یک از راهی رفتند مالک
 خاور روانه شد چند روزی راه طی کردند دیدند مانی بوی غنچه شده داشت که ساحران میباشند باز
 دید بعد برق عالم را تاریک نمود مالک بنا کرد به مناجات کردن که خدا یا مرا از شر شیاطین نگاه
 ده ساحران مرد و مرکب را می کشند و میخورند سپاه متفرق شدند مالک کاری که کرد
 خود را به بی رسایند و بالافت در باین مرغزاری دید سبز و خرم و درختی نزدیک چشمه دخی را
 خورد اما جوان بخت چو شان برشته بر سر تخت زمین بسر کزنده آسمان گرفته
 شاخه اش اطراف آزا مالک در زیر آن درخت سکونی بسته دید اینجا نشست چند مرغ صید
 کرده کباب نمود چند کلمه از دختر چشمه بشنو که با کنیزان باین ربا و بقله عظم میرفت عبورش
 در اینجا افتاد جوانی را دید بر سر چشمه نشسته و براق طلا در بر دارد از مال و کوپال او حیرت ماند و
 عاشق او شد و فهمید که بی از طلسمات افتاده تعجب کرد از طرف مالک دید از طرف شهر
 جسمی سواره آمدند و صف کشیدند و تمام دختران ماه طلعت بودند یک دختر می را دید در جلو

صف ایستاده و حقه بر سر دارد فهمید او دختر پادشاه است مایل دختر کردید دختر می را فرستاد برین
 این جوان نگاه است دختر می آمد خواست پرسد از جبروت و جوانی دختر حیران ماند مانی رفتند آیدت
 از مالک دل نمیکند دیگری را فرستاد ان هم دل از دست داد مالک دید دختر تا بچک میباید
 می ایستد آخر همه آمدند انقصه اند دختر هم رفت تماشا می مالک نمود دل از دست داد پس از
 آن برشته داخل شهر شد همان شب جمشید مجلسی ار است و دختر را طلبید امیران در بارگاه نشستند
 و سابقان سیمین سابق با صید طلسم ارق دست بگردن صراحی نموده تا صبح می بگردش بود چون روز
 شد جمشید امر داد تا در میدان خاک کشی ریخته تا به هوا مان با بلید بگرش می گریزد هر کسی را قوت زیاد تر دختر
 مال دوست اول کسی که داد طلب شد طلسم خان نام داشت آخر از زاده اسباب کشی بر خود قرب
 داده میل در دست گرفته دارد میدان شد بنا کرد به نمره کشیدن که کورترم زالی که امر در سیاه نخزم
 کنیم بی از امیران آمد دور از بر زمین زد تا دوازده امیر را طلسم خان بر زمین زد نمره می کشید
 کسی جرات میداد رفتند جمشید خواست دختر را به طلسم خان دهد که دختر گفت ای پدر در روز
 به تنگه میرفتم تر لب چشمه جوانی را دیدم را او ساید طلسم خان را گوشمالی خواهد داد و از اهل بر است
 طلسم از بی مالک فرستاد دختر گفت مرگ ندارد جمشید از تعریف دختر فهمید که او مرد است کای
 چند نفر از امیران مرکبی برداشته نزد مالک آمدند دیدند که زنی در کنار چشمه افتاده سر وقت گرز آمده
 بر چند خواسته شد او را حرکت دهند توانستند باری آمدند نزد او گفتند پادشاه ترا میخواهد بر خیز شو تا
 برویم مالک گفت مگر در طلوعه شاه مرکبی نیست که بشود سوار شد خبر به پادشاه دادند که این جوان که چندان
 است را شکسته جمشید گفت مرکب سواری خود را بر مرکب جمشید را بجهت مالک بردند مالک از آن
 پسندید و سوار شد گرز را بردوش نهاده وارد شهر شد همه جا آمد تا وارد بارگاه کردید مانند شمشیر
 نیزه را بر زمین کوبید که دل طلسم خان بچش آمد گفت ای پادشاه اگر مرضی کنی این جوان
 را ادب کنم جمشید اشاره کرد طلسم بر خاکسته گریزند مالک را که فلان این فرد آورد مالک
 از سر زمین چنان نیزه بر رخ آوند که سرش چون کوی میدان افتاد که رنگ از روی امیران پرید

دختر گفت بفرماندگی سیدان رود جنبید اشاره کرد دیگری سیدان رود کسی حضرت نکرد که برود با او نرم
 بنام مالک از آب شکر و آید شاه اشاره کرد بر کسی طماس خان کرد مالک آید مگر کسی نشست کسی خورد
 شد اشاره کرد کسی فولاد آوردند مالک بر آن نشتر گرفت ناگاه کرد از در بارگاه برخاست و قاضی
 آمد بخت جازمرا بوسید نامه بدست جنبید داد مهر از آن برداشت دید نوشته اول بنام ستیزه
 بعد بنام شصت و یک خدای کوچک و بزرگ و بعد از من که شاپورستم تو ای خدای روزین امروز
 دولت بزار مرد جمع آورده ام و بخت میرسد که با امیران بارگاه میخوام چه نرم کنم جنبید امیران راه
 استقبال فرستاد و او را با عزا تمام وارد بارگاه کردند آید نشست دید یک جوانی بر کسی طماس خان
 نشسته رسید این جوان گفتم ای جوان طماس خان راکشته داد عای بهلوانی می کند شاپور چون
 این را شنید دنیا در نظرش تیره و تاریک شد شاپور کسی بود که جنبید از او آید میگرد با خود گفت
 اگر این جوان بر بری اور از من زند که صدای من برین برخاست بوعده خود فاکتمش سپید عرض کرد
 اگر مرخصی باشد بهلوانی را با این جوان نشان دهم مالک اشاره کرد برخاست و کمر بند شاپور را گرفت
 و بتلاش در آمد که مالک از تزلزل علیا یاد کرد و او را بلند کرد و دور سر کرد آید در زمین زد که
 صدای آفرین از اطراف بلند شد جنبید از جا برخاست و امر کرد تا که مالک را از گرفتند دختر
 از عشق و خوش حالی بندگی شد خلاصه در همان مجلس دختر را مالک نامزد کردند پادشاهی شهر
 جم رایا و دادند و او را با اسباب و تجلات و با شکر و علم روانه کردند و از شهر بیرون آمدند شاپور
 که دید دختر را با دادند و شهر حرم که مال او بود مالک دادند بر جنبید خشنال کردید و از شهر بیرون آمدند
 سر راه بر مالک گرفت گفت ای بر بری زاده کجا میگردی بروی بنداشتی دختر را گرفتی سارا به نزه دردی
 که است شد و سید طمن نزه در میان ایشان زد و بدل کردید از نزه مرادی حاصل شد رفت جان
 که گزین مقصد خود را بود خرم شد دوست نمود گرفت دست گنبد بود گرفت و در زیر سپر پنهان کرد
 که مالک گزین فرزند آورد که مرد دوست شاپور از چپ در است چو رفت و مرد و مرکب در غم غلط
 لشکر شاپور چون چنان دیدند با مالک صحبت نمودند و با عزا تمام او را در شهر نمودند و بوصول دختر نرم
 رسید اما جنبید کلمه از جناب مولای شکر که از سر بیخ راه با سپاه همه جا آمدند تا رسیدند به قلعه

چهار برج داشت در سر هر برجی یک علامتی بود سر بودند برجست در اینجا است مرکب را انداختند
 در قلعه رسیدند در قلعه باز شد و سر و کله از دمانی پیدا شد که مقصد کرده قد او بود گفت ای امیر
 بکجا میروی قیصر رسید سولا ذوالفقار را انداختند ان سیم زو از دمانی شد و استاد و پیش
 باریدن گرفت ان از دمانی سیم پیش بارید ذوالفقار بنا کرد با گرد باب سردادن از دمانی ظاهر شد
 سولا فرسود حالانوبت نشست بنا کرد انش باریدن و بعد برق بلند شد دنیا تیره و تاریک شد
 حکومت صدا بلند کرد منو ختم و بعد دیدند یک پسر افنی ده علامت شهری ظاهر گردید و از شهر شدند



قطعا شد مال حضرت سلیمان بود بر او نشاند و روانه خاور شد و بعد از چندی بخاور رسیدند اهل شهر دیدند
 یک شهساری بر مرکب کوچکی نشسته که هر کس نگاه می کرد از لیمه جمال او چشمش روشن می شد
 به جنبید جنبید اشاره کرد بر دید این را میادید آمد جنبید ای جوان خد او از روی زمین بر این جوان
 سولا از دل دل پیاده شد عنان را بدست نشتر داد خود وارد بارگاه شدند دیدند همه امیران زمین کر
 بر صندلیهای نزد قرار گرفته همه جا آمدند تا زیر دست پادشاه بر کسی نشسته جنبید پرسید از کجا

سیاهی فرمود مردم بر بر زمین و نام قشتم است چون دیدند که ایوان که آمد نام او نامان بود و از مردم بر بود
 که دخترش را با و داد ایوان هم اهل بر است گفت یقیناً از طالع منست که هر پهلوانی از بر میاید
 اینجا نزد من رود و ز بران کرد گفت وزیر در باب قشتم چه میگوئی رمی بخش وزیر رمی کشید و
 نگاه به چهره مولا کرد عرض کرد این جوان از نامان بالاتر است انصاف جناب مولا از علم اولین تا چنین
 را دارد ابودولی راه مصلحت غلامی حبشید را قبول کردند اما از مالک لشکر بر روز نماز امیر و اطاعت
 خلوتی داشت در اینجا عبادت می کرد کسی از سر او واقف نمی شد روزی در اطاق خود نشسته بود
 با بار خود مشغول عیش بود از جهت مولا مکلین بود تا وقت ظهر شد بهانه آنکه میخواستم بخوابم برخاسته در
 رفت و بنماز مشغول شد جهان اسیر در وقت که امروز مردم و باد و باد بزم که شد باد از دست نمکند
 تا بد خلوت رسید از پنجره نگاه کرد دید نامان بت را از گردن بدر آورده و کنار گذاشته و دست
 بد عابر داشته میگوید ای شیخ اقام علی را بر حبشید بران کن جهان اسیر روز که این را کشید گفت باید
 خاک بر سر کنم که در صالم را بخدا پرست و ادم را خجبت کرد کنیزان طبعید و گفت طعامی در دست کشید
 و واردونی در او ریخته و ظرف و در را بجانب نامان گذاشت و ظرف بیدار در اجابت خود کنیز
 چنین کردند مالک از خلوت بیرون آمد در نزد بار خود نشست سفره انداختند مالک چند لقمه خورد
 دید چشمش تاریک شد فهمید که مری در کارش کرده اند و بدختر کرد و دید شاخ دارد گفت ای دختر چرا
 داری دختر که اینرا کشید در رفت و مالک از عجب او دید پایش بهم سجده افتاد از چهار طرف
 ریخته و او را گرفتند و زنجیر در گردنش کردند و او را بردند در قلعه نیلانی دور ایجابی بود مالک را در
 اینجا منزل دادند و در میانان رفتند دیدند شکری بسیار جمع شده و علم نصر من الله و فتحا قریب
 پیغمبر را دارد اما مالک نبود در تلویش شدند که اما مالک چه شده لشکر اتفاق میر سیاف به
 جانب خادوان روانه شدند تا بدین کوی بسیار بزرگ رسیدند دید در میان آن کوه دره بزرگ نمایان
 است و ده نهم بر زمین میکنند رسیدند که شمار مردم گمانند و نام این چه باشد آنها جواب ندادند میر
 سیاف ایشان را با سلام دعوت کرد آنها قبول کردند آخر میر سیاف سر آنها را بریده صبر کردند

ناب شد سوار مرکب ماشه و ناخستند اهل قلعه بودند بعضی را کشند و بعضی را خنجه و آن قلعه را صاحب
 اما از حبشید شنید که در بارگاه نشسته بود که دید راه بر هم خورد و چند نفر در برابر حبشید بنجاک افتادند عرض کردند
 که لشکر خدا پرستان در شب بر سر ما بختند و دروازه را خراب کردند و سباه از علی عرب میباشد
 چون این سخن شنید دنیا در نظرش تره و تار شد و زنک مولا چون کل لشکر حبشید زد به جانب
 و وزیر کرد و گفت چه باید کرد عرض کرد همین قشتم بر بریرا بختن میر سیاف که به جنید آنها چه کاره اند
 حبشید مولا را با چند نفر از امیران فرستاد که بروند جناب امیر قشتم فرمود که برو دولا دران بران
 که استثنائی ندیدند و کاغذ را بدست میر سیاف سپرد و گفت برو بر کاری که از دستت برین
 بمن میر نامه برداشت دید که نوشته ایجات بت پرستان شمارا چه حد آنکه میانید قلعه حصول را
 بگیرد منده قشتم میباشم آمده ام شمارا نزد حبشید برم ثابت راستیاش نماید یا اگر قبول نمیند
 تمام شمارا نزد حبشید برم و تمام راه قتل رسانم میر سیاف کاغذ را پیش او انداخت گفت برو بر کاری
 که از دستت براید که نای کن قشتم نامه را گرفت و بخدمت مولا آمد وزیران عربی عرض کردند که میر سیاف
 با پنجاه آمده اما مالک نبود جناب مولا حجت مالک در تلویش بود انصاف شتر از جناب شد جناب مولا
 در میان لشکر افتادند و از علم معجزات کسی مخبر نبود که مولا جنگ میساید یا با آنها ساخته است خدعه
 بت پرستان شکست خورده و اردو شهر شدند جناب مولا پیش از آنها داخل شهر شدند حبشید که آنها
 را کله خورده دید رو مولا کرد و گفت آنها چه جماعت بودند که شمارا شکست دادند مولا فرمود علی عرب
 آمد با پنجاه کس همراه را گرفت اگر لشکر مسلم و قور جمع شوند مریت آنها میشوند حبشید از سخن مولا بدین
 آمد این مرتبه و هر را فرستاد با صده پنجاه سوار کس مولا از علم معجزات چنان کردند که در بارگاه به
 نظر حبشید میماند و گنگی همه اهل اسلام میدادند فتح میکردند و بت پرستان شکست میخوردند و
 حبشید مرتبه دیگر مولا را با لشکر فرستاد یکی از آنها دید که مولا جنگ نمیکند و در قلب سباه ایستاد
 و لشکر اسلام میماند و آنها را شکست میدهند آنخبر حبشید دادند حبشید گفت همین او باشد این
 دفعه او را همراه میکنم یکضرب باو بریند و او را میکشید قشتم فرموده حبشید مولا همراه رفت اما از علم

انامت به نظرات آن چو کوهی میاید سواران بر شس بر داشتند امیر تبه هم شکست خوردند جمشید روزی
 کرده گفت نمیدانم چه سر است که بر اندازد لشکر منیرستم حرفت لشکر خدا پرستان نیتوم و حال آنکه
 پنجاه کس میشنید نظر در بطراب نمایا بهنم و زبردت نزهه خانه برل نظر کرد لرزه بر انداخت
 افتاد گفت همین علی بهیوانت جمشید که اینرا شنید گفت من علی را در آسمان میبینم در زمین و چهار
 من شد گفت بگریه اورا که از چهار طرف دست مولار اخوا شد به بند مولاد شکستی بگرده رشت
 دوستی بگرده چپ نهاد چنان نغزه از جگر بر کشید که بر و بگره لرزه در آمد مشر یکی نغزه زدن
 شهنش چنان که از نغزه اش دل طپید آسمان خردش ز آسمان کشید که از سببش
 شهر خاور طپید که صد انگوش میر سیاف رسید فهمید که مولاد شمشیر کشیده بر جان کفار
 اشاره میر سیاف خنده و خراگه را کندند آوردند بر حوالی شهر خاور بر سر پا کردند جناب مولاد
 بارگاه دست بدو افتاد کردند بر جان کفار افتادند و از بارگاه خارج شدند و سوار دلدل شدند
 از دروازه بیرون آمدند دیدند میر سیاف اردو را در حوالی شهر آورده حضرت داخل اردو
 اسلام گردیدند و از آنطرف لعن برموده جمشید نهصد سوار لشکر از شهر بیرون آمدند و در مقابل
 سپاه اسلام صف کشیدند چون روز دیگر شد افتاب عالم را بنور خود منور گردانید جناب مولاد
 صف اراکی لشکر گردیدند و میینه را بمیر سیاف سپرده و میسره را به سردانند و خود به میدان
 تاخته سپاه جمشید بسم صف اراکی لشکر نموده و تحت جمشید را بر کرده چهار فیل بسته و بر بال
 ان مشر گرفته و چتر شاهی بر سر او انداخته حضرت نغزه زد که ای جمشید مرد لغبت که با او
 سر پنجم کرم کرم بفرموده جمشید سسلی به میدان انداخت گفت ای علی تو با این لشکر ضعیف چگونه بر
 میانی او نیزه حواله مولی نمود مولی دست دراز کرده و مکر بند اورا گرفته در هوا بلند کرد که از لشکر
 ناپدید شد بعد از ساعتی معلق زنان نیز آمد حضرت دست به الهی را بالا کرده اورا گرفت فرمودند با
 دین اسلام چطور می گفت اگر مرا قیبه قیبه کنی خدا پرست نمی شوم جناب مولاد اورا پر تاب کرد
 بدرک و اصل شد اینترتبه بیت نغزه فرستاد تمام بدرک و اصل گردیدند انقصه تا مغرب صد

فر از دلاوران نامی جمشید را حضرت بدرک فرستاد که طبل بزند بازگشت و از دند جناب مولاد آرام
 گاه خود رفتند اما چند کلمه از ابوالمحن بشنود کردن اولوحی دید که نوشته اید اورا اگر میخواهی اورا
 بشی بردار تیری را که در ترش اوست و میان دوستان او زن ابوالمحن دست دراز کرده بر
 را برداشت و بچند کمان نه اشت و بجانب تقادار انداخت که در غلطید و در عدد برق بر باشد بعد
 ساعتی که سوار دشمن شد دید پیر افری افتاده در قلعه بار شد ابوالمحن لوح را برداشته دید نوشته
 یحوان در اینقلعه چندی اسباب سلیمان و چند قطعه مال اسکندر است و سعود شاه از خاور آمده و
 در اینجا طلسم افتاده لوح را در برابر طلسم نموده ار که در بار کرد ابوالمحن چنان کرد در بار شد و داخل قلعه
 گردید دید بقدر دوست سوار مرد جبهه کوشش در اینقلعه در بند افتاد ایشان را داخل نمود تمام آنها
 است ابوالمحن مسلمان شدند طبل و علم اسکندری را برداشته روانه خاور زمین شدند بعد از چند
 شبانه روز که رفتند نظر کردند لوی نمودار شد در نعل کوه قلعه بود که برج و کنگره او با افلاک بر آری
 بگرد ابوالمحن گفت باید این قلعه را گرفت دید دیگر راهی است که باید یک نفر برود ابوالمحن به حوالی
 ان قلعه فرستاد اسباب جنگی را مخفی کرده هر کدام حمامه و زناری بگردان انداخته بعنوان سعود ارا
 پیش رفتند که خبر از برای کونال بردند که قافله بجانب خاور میرود کونال فرستاد عقب ابوالمحن آمدند
 زد ابوالمحن که کونال ترا میخواهد گفت شمار دید که من آمدم سفارش کردم من میردم شما از عقب بیایید
 به جا آمد تا بدرگاه رسید کونال ابوالمحن را دید در نزد او بسیار جلوه کرد گفت میخواهم بدانم خبری در
 زوداری باشن بر روی ابوالمحن دست را به پنجه او داد کونال هر چند قوت کرد پنجه اورا بر باد بست
 در غیظ شد دمشی بر شانه ابوالمحن زد که ابوالمحن دمشی بر کله او زد که دمشش سر از بر شد و بدرک و اصل
 روید ابوالمحن دست به شمشیر کرده و نغزه از جگر بر کشید و گفت منم غلام علی و باران ریختند بعضی
 شده و باقی مسلمان شدند و ابوالمحن شب پنجم را در خواب دید که فرمود مالک در بند است اورا
 بجات بده ابوالمحن از خواب بیدار شد ان قلعه را طلبد فرمود در این چند روز کسی از خدا پرستان را

را در اینجا بنده کرده اند عرض کردند تا مان بربری و اما در جمعی اینجا در بند است ابوالمحسن خدیجه نفر را برداشته
 داخل برج کردند دید علامتی از زندان معلوم است زمین را شکافته سنگی نبرد از شد سنگ را از جا بلند
 کرده داخل زندان شدند مالک بصدای ضعیف گفت تو کجستی که در سیاه چال زندان بسر وقت
 من آمدی ابوالمحسن گفت کدام نام در اینجا بنامت گرفتار کرده مالک او را شناخت گویا دینار آباد
 از شوق بدو در آن در راه و فریاد را مانند کند عینکوت از کیم بخت برخاست همراه ابوالمحسن از زندان بیرون
 آمد القصد چند روزی در اینجا ماندند تا مالک فوت گرفت و عثمان عزیمت بجانب شهر حرم نهادند
 بجای شهر حرم رسیدند خبر بدختر جمشید دادند که تا مان با سیاه سیاهند برج و باروی شهر را محاصره
 لشکر اسلام نیز یک شهر حرم رسیدند مالک فریاد بر آورد که انجماعت شهر حرم از روز که یک نفر بودم
 نتوانستید چاره مرا بکنید انحال که صاحب لشکر قسم اینرا لقمه با ابوالمحسن از کرب سیاه شد و خبر
 برداشته خود را اطرف خندق گرفت و هر که ام لرزی بر پشت دروازه زدند و دروازه را خراب
 کردند تمام لشکر داخل شهر شدند و شهر را گرفتند اهل آن شهر تمام مسلمان شدند و دختر بدست پای
 مالک افتاد مالک گفت چرا ان کارهای غلط کردی دختر شهاده من گفت و مسلمان شد مالک
 و دختر را در شهر حرم گذاشته و سان لشکر دیدند دولت و بچاه ستر لشکر حرم شدند ابوالمحسن
 هم دولت مزار لشکر داشت با چهار صد و بچاه مزار لشکر در پیشه خاور نهادند از عمر ضعیفی
 شنیدند که جناب پیمبر ادرام خص شه نمودند که در خدمت جناب سولایم آمد تا باندک وقتی کرد
 پاپوش را در دهنه اردوی اسلام تکان داد و وقتی رسید که سیاه صف کشیده بودند جناب
 مولی مشغول جنگ بودند تا شب شد طبل بازگشت زدند مولی به ارگاه خود رفت عمر و خدمت
 سولایم و نامه رسول خدا را بدست مولی داد مولی خط و مهر پیمبر را دیدند بر دیده کشیدند و مهر از نام
 برداشته در اول نام و ثنای الهی را نوشته بودند و بعد آنکه به قیبت بنجا در رفتی و خبری از شما رسید
 و خانه ان نبوت را در کوشش انداختی بنید انم این شهر خاور چه جهانی می باشد که شمار امظیل کرده
 حضرت بسم نمود عمر و رفت در سرا برده جمشید دید شراب جمده اند مطربان در ساز و سابقان

ساق با صد طمطراق در گرد شدند عمر خود را بصورت ساقی کرده و در شتر انخانه شد قضی کرد تمام امیران
 نگران شدند در کار بازی بود دست در جلدی خود نموده و در در میان شیشه کرد و هر که ام را حرکت
 نوشتند امیران رو بهم کرده گفتند تو چرا شاد خداری در پیش یکدیگر را گرفتند و دست بر فرق نیم
 زدند تا بهوش شدند عمر و گفت اول فریاد است بسم الله الرحمن الرحیم و برده بارگاه را انداختند
 و تمام امیران را بر سینه کرده و نامه نوشته بر کف دست جمشید گذاشتند در وی بجانب اردو زدند
 آنچه آورده بود خدمت حضرت مولی بر زمین گذارد مولی مسرودند ای عمر باز بنای دزدی نگذاردی
 عرض کرد نگاه کن که پاپوشم پاره شده بگذار تا بقدر پول پاپوشی پیدا کنم و این تاج شاهی لایق شماست
 فرمودند مال دزد را بنخواستیم القصد عمر دوباره خود را سیاه گاه رسانید فقیر لباس داده داخل شد
 گوشه ای ستاده تماشا می کرد که امیران برخواستند بهم تماشا می کنند جمشید دید که تمام امیران
 بر سینه اند نوشته دید بهوشش گذارده که ای جمشید به ان آگاه باش که عمر و که در رکاب حمزه
 صاحب قران خدمت میکرد در عیاری تمام عیاران را از بر دست کردم امشب بر بالین تو آمدم
 چونکه از جناب مولی عرض نمودم ترا زنده که از دم والا سرت را میبردم اگر میخواهی زینت بسپدی
 بجا باشد بر شب سیه از تو مان را بر بالین خود بگذار و الا روز کفایت را سیاه میکنم رنگ از
 رخ جمشید پرید گفت پادشاهی با خبر رسید تا حرام برده اند القصد لشکر صف آرا می گردند و از لشکر
 جمشید سنگی بمیدان آمد که او را شناس خان می گفتند و فریاد کرد یا علی دزدی را که فرستادی تاج
 شاهی را بر دوش تو نیست در ساعت عمر و خدمت مولی عرض کرد مرا عرض نما عمر آمد در برابر شاهک
 خان و گفت ان کس که تاج جمشید را بر دوشم شناس خان دست در زینش کرده تیری بچکمه کمان گذاشت
 که عمر سپر کاغذی را بر سر کشیده گفت بزین کردن این زن جلب را شناس تیر را بجانب عمر و
 انداخت عمر از جا برسته تیر آمد جای پای عمر بر زمین نشست عمر تیر را برداشته نگاه دست در
 جلدی خود گذاشت گفت دیگر بزین تیر دیگر ساندخت عمر برداشت نگاه دست در جلدی
 خود نمود سنگ تراشیده و شکر آشفیده در فلان گذاشت بجانب شناس خان انداخته

که بر مینانی او خورد که خون جاری شد سنگ دیگر زد و آخر الامر شمشیر خان از دست او گرفت
 و داخل اردو شد که کردی از جانب شهر نمودار شد چهار صد و پنجاه سوار در پیش صف
 دو نامه از یکی مالک اشتر و دیگر ابوالمنجن بر سر مالک جتر شاهی در سر ابوالمحن جتر طلبیات
 سلیمان صدای کوسس اسکندری گوش فلک را که میگردد چون چشم چشمه بمالک افتاد و گفت
 چرا مالک بکلی علی زنده گفتند این یکی از علایان علی باشد و این مالک اشتر میگویند و اندک
 پس پادشاه بنوبت کشور میگویند صرف نظر از تاج و تخت پادشاهی کرده و غلام علی کرده و همین
 علی مخدوم غلام دارد که هر که امش ازاده ولایتی بودند در این مقدمه بودند که از جانب عربستان
 کرد نمودار شد و از میان کرد و دولت سوار سپاه جنگی و در جلو صف کوی بر کوی نشسته
 از کرد راه رسید خود را بر رسم سواران انداخت چشمه رویه اعیان و وزیران کرده گفت
 در باره من و علی رمی بکشیم چه میشود و اعیان و وزیران شکسته گریزه را اندر پیش افتاد
 و گفت ای پادشاه این کار را سبک شمار که خاور را از دست علی خراب می خرد چشمه گفت اگر
 شهر را گرفت ترا می کشم و اگر او را شکست و آدم ترا خواهم کشت اعیان و وزیران گینه چشمه را در
 برداشت و در خیمه مسلمان شد در این گفتگو بودند که از جانب حصن الریح کرد نمودار شد و از میان کرد
 چهل کلاه علم شاه چهل سوار از گلی در رسیدند و لشکر اسلام محلی شدند چشمه در فکر بود که ایام چه خواهد
 شد امیری در بارگاه که او را بنیمن میگفتند دید که چشمه در تنوشش و خجالت گفت ای پادشاه چرا در
 تنوشش مانده بگو طبل را با سم من بزنند چشمه عرض نمود تمام بیت پرستان بردانگی بهمین سوار
 داشتند قصد نبره بود چشمه طبل را با سم بهمین زدند که صدای طبل با سم اسکندر آمد زمین کرد
 خورشید را این سوال جهان را اگر روز آخر رسید سر امیل صوت قیامت دید چون صبح
 شد و اقیاب شفاف رنگ سراز در کج خرنجک با مرطک با فرنگ از کوه بر تلنگ دور با ای
 بر نهنگ بر خاشبه کسان تازی نژاد و لیران زورمند تیر جنگ تا میدان گرفت و تمام شد کسوف
 ارانی نموده و همه جا ایستادند شتر زسم سواران در آن بهین دشت زمین شد شش و اسما گشت

اقیاب برجیه و جوشن و لیران یافته و شجاع خورشید برق از کله خود و لیران و سر سنان نیزه و اران
 جستن میبندود که چشمها خیره میگردید دل چشمه آب میشد فرسان سنگ و سوار میدان را چیده نمودند
 مالک عمود و نهصد من را بمیدان آوردند که چشم لغز خیره شد مالک با مرکب در میدان تاخته میبند
 و میسره را گرم نموده در عرصه میدان ایستاد نفره از جگر کشید و گفت ای چشمه مروی را بخوار
 که قدم در عرصه کار زار گذارد و از انجاست بهین میدان تاخته هر دو برادران هم ایستادند نیزه بر نیزه



القصه دولت و پنجاه طعن نیزه در میان ایشان رود بدل شد مالک دشمن شک آمد چپ
 را را دولت آمد چپ را محافظت کند از راست بزیر نیزه او زد که چون تیر شهاب بر فلک بلند
 شد که بهمین پیش آمد رفت در جائیکه دولت من عمود بود برداشت و نامی بودی کنان از سر
 میدان آمد مالک سیر بر سر گرفت و از کرد راه رسید عمود را بر فرق مالک آورد مالک ضرب او
 را زد نمود نوبت بمالک رسید مرکب رانده رفت در جائیکه عمود نهصد من افتاده بود در دشت

و بر کرد سرگردانید که بهین خود را در زیر سپهر پنهان کرد تا رفت خود را محافظت کند بر تبه سپر فرود آمده
 که بهین تاب نیاورده و بهر دست او بد رفت مرد و مرکب را نرم کرد و دست بهین به
 میدان ناخشنود گشته شد تا قصه شصت نفر از گردان بدست مالک گشته شد تا عمر در اینجا
 حاضر بود و دید قاصدی آمد نامش را دید همیشه دید نوشته اول بنامت بزرگ و بعد بنام شصت و یک
 خدای کوچک دانسته باش که مقصد هزار شکر جمع آوری کردم و فردا خدمت میرسم که داد
 ترا از علی بگیرم همیشه خوشحال گردید عمر فری آمد بنجاب مولا خبر داد از نظرف چون صبح شد بفرموده
 جشید با استقبال رفتند و او را با عزت تمام داخل بارگاه نمودند و بر صندلی قرار گرفت همیشه بنام گویا
 مولا و مالک را نمودن و گشته شدن بهین که از ضرب ناز نایه مالک با خاک برابر گردید کا دست
 ای پادشاه بگو شب طبل را با هم شهر بار زنده صدای گرم گرم طبل بگویش اهل اسلام رسیده عمر خرد
 که مشط طبل را با هم شهر بار بچه نرم کرده باشم حضرت رضی فرمودند ان شب بفرموده ابو العین
 و در ابر طبل سکنده می گوفتند قصه چون صبح شد شکر جمع شدند صفر ارانی کردند جناب امیر هم
 صفر ارانی نمودند که از جناب همیشه شهر بار بمیدان تاخت و نمره از هکر بر کشید که قائل بهین را
 میخوانم مالک خواست بمیدان رود که ابو العین در برابر حضرت بنجال افتاد که با علی و شب طبل را
 با هم سخن زدند حضرت او را مفضل فرمودند ابو العین ترک مر کبر کشید و جستن نموده برخانه زمین
 فرام گرفت و مرکب را بچولان در آورد و خود را در برابر شهر بار رسانید ز بعد سوال و جواب از آن
 زنده دست بر نیزه جان ستان سر نیزه نامحرم سینه شد زبان بسته و قلب بر کنه شد
 القصد سیصد طعن نیزه در میان آنها رود بدل شد که ابو العین دیش تنگ آمد چنان نیزه بر سینه
 او زد که از پشت سرش بد رفت و شهر بار را چهل قدم از زمین بدور انداخت که بهواداری شهر بار
 لشکر از جای در آمد و از چهار جانب حق باطل در بر میخیزد و مولا دست بدو افتاد نموده بمیدان
 ناخشنود روزی امیر میدان با دو افتاد گفتا - بر تاک خواجه باید ترا کشیدن بنفاد و در نا

بیرون کشید قصه دو شکر رسیدند در بر زنده همان بر دل صبح عظیم زنده بر زمین بچولان
 گشته غرق چه تاج خردسان جنگی بفرق سپر افتاده همه غرق خون چو گشتی که افقه بدریای خورشید
 چکا چاک خنجر بگردون رسید ز مهندستان خون بیخون رسید ز بس گشته شد اندران
 انجمن نه تابوت ماندند دیگر سخن بد احمی ساقی سلبیل گفتمای می و مبدم جبرئیل مذید و میند
 اگر روزگار جوان چون علی تیغ چون ذوالفقار بقصد جبرئیل بفرموده زب جلیل خود را بچو تبه
 عرض کرد با رسول اله امروز بفرموده رب جلیل قدم بکوشاک تحویل رسان و تنها شای حرب کسیر
 عمت را بکن جناب رسول دست حسنین را گرفته با حضرت فاطمه قدم بر بام کوشاک نهادند
 علامه پستی و بندی ز غیر اموار نمودند و از شهر خاور از دور نمایان گشت جناب کفینر تکلم میگفتند
 و جناب مولا هم در جواب تکلم میگفتند و از صبح تا عروب جنگ بود که از جناب همیشه طبل را بگفت
 زنده بارام گاه خود رفتند و از شکر همیشه در دست و بچاه سزار نگر گشته شده بودند از شکر
 اسلام نه هزار کس شهید شد و همیشه در بارگاه ریش خود را می کند و بیاد می داد میگفت ای پادشاه
 علاجی بکنید و زیران عرض کردند که نامه از برای شد او خواهر زاده او حضرت که چهاره انهار امی کند از
 این طلب خوشحال گردید پادشاه با نوشت نامه استان او بر سر اما از عمر و بشنو که خود را بمشلی بی برین
 کرده دارد بارگاه همیشه گفست ای پادشاه چرا میداشی گفست از دست علی پاران او در داد
 که عمر باشد گفست یعنی میثاسی گفست نه گفت حکار ما تو کرد گفست کاغذی نوشته در گرفت دست
 من چسباند که کشتی سبزه از تو مان از تو باج ریش میخوانم عمر و گفست از آن شب تا سجال خنجر
 میشود گفست ده شت گفست سیصد هزار تومان زیر سرست بگذار و الا فردا شب عمر و میاید ریش و
 سبیل ترا خواهد ترا نشید و از بارگاه سپردن آمد و در گوشه گفست کرده نماند شد آمد سر
 کشکلیان و قفسه لباس داده خود انصورت شبانی کرده بنا کرده فی زدن بعد از سحی و
 در کیه کرد چند نعل - آنها داد خوردند و بهوش شدند عمر و خنجر کشید تمام انهار اسیر بریده و از
 انجا وارد عمر شد پس دارد چهار خلوت شد که بر سقف ان خوشنمای مرد امید او نخته نمودن

در اطراف تخت جمشید بودند اول آنها را بهوشش کرد و آنچه اسباب قهنگی بود برداشته کثیران را
 یکی بصورت غلام دو دیگر را ارایش کرده در فعل جمشید خواندند و کاغذی نوشته بر کتف دست جمشید
 حسابند چون صبح شد از خواب برخاست کثیر سیاه شقی را در غلظت خفته دید کاغذی بر
 کتف دستش حسابنده نوشت ای جمشید سجد بر آرد تو ان مرا ندادی اش بسم بنور حم کرد
 جمشید از خلوت بیرون آمد و دید تمام پاسبان مارا شسته اند و دیگر چیزی که یک فلوس قیمت است
 باشد باقی نمانده انقصه با کمال خشنالی وارد بارگاه شد که فاصدی از راه رسیده و نامه جمشید را
 دید نوشته است شادان این فارون با سجد بر آرد که طبل شادمانی زدند که صدای طبل
 گوشش سیاه اسلام رسیده گفتند چه خبر است عمر و گفت شداد با لشکر میرسد امیران بفرموده جمشید
 شداد را با عزا تمام وارد بارگاه کردند تا چشم کار می کرد بیابان را سیاه گرفته بود سیاه اسلام هم
 صف ازانی کردند از آنجا بفرموده شداد محمود و همدان را به میدان بردند و از آن طرف بفرموده
 مالک محمود و همدان را زمین آوردند شداد از آن میدان نای پوی کنان میدان تاخت و عمر
 کشید یا علی مرد بر میدان بفرست که با او سر نخیزم که مالک داخل میدان شد و در برابر شداد
 ایستاد ز بعد سوال و جواب میان رفته دست بر نیزه جانستان صدای جرق جرق تیز
 رواج یافت بقاد طعن نیزه در میان آنها رود بدل شداد رفت در جائیکه سپر بر سر کشید که
 شداد از کرد راه رسیده محمود را فرود آورد که از بال مرگ بنا کرد و عرق چکیدن و مرگ تا زانو
 سخاک نشسته شد او گفت کجاست مادر که غمالم بدست گیر و خاک سیابان را غمالم کند آنجا
 نای ترا میداند مالک گفت مگر چه کرده حرف را سخت دید ضرب دیگر زد که از ضرب اول شدید
 تر و ضرب سیم از ضرب اول انقصه مالک را از ضرب زدند زنت بمالک رسیده زنت
 در جائیکه محمود و همدان افتاده بودند در از کرده و محمود را بر کرد سر گردانند که شداد سپر بر سر
 سر کشید مالک از کرد راه رسیده نوبت مالک به محمود بود که شداد از ضربی ترسید چون که سر
 او طلسم بود باز بر دو سوار شده بهم میخشد که یک زنگی عجیبی در میدان پیدا شد و در میان آن نای
 ایستاده نشد او گفت چرا جنگ انمنی کنی بر دو نوگر یک پادشاه جمشید رو بمالک کرده و
 گفت

گفت تو غلام کستی گفت غلام اندر مای علم ایستاده شد او گفت تو غلام کستی گفت غلام اندر مای
 فرستاده گفت کی بجنگ فرستاده گفت جمشید زنگی گفت این ما هر دو غلام من میباشند این
 گفت دیک جو پستی بر زانوی مالک زد او را از میدان بیرون کرد و بر پشت کس رفت شد او آمد و
 یک چاق بر پیشانی مرگ او زد که مرگ صبح زده بر زمین خورد و پای شد او زیر تنه آن ماند خوست
 خود را بیرون کشد و بر خیزد که خنجر می زیر جامه او نمودار شد و بر شکم او رفته تا شد او رفت بخود حسد نکم
 او پاره گردیده حال شد زنگی آب او اسوار شد و مانند باد صحر را بشکر جمشید روانه شد آمد نزد جمشید
 گفت ای پادشاه چه میدی که بروم مالک را بشمر جو اید از آن طبله دختر رفت تو میدی هم گفت کاغذ
 بنویس و مهر کن بمن بده بفرموده جمشید کاغذی نوشتند و مهر کرده داد او گفت کاغذی که می شستی
 بر آرد تو ان بمن دهی جمشید فهمید عمره است فریاد زد که بگیرد او را از میان بد رفت و داخل اردو کی
 اسلام شد و همان صورت کاغذ خویش را بمالک داد مالک دید که زن او را جمشید بد بد بر
 طبعش گردان آمد سر را بی عمر که داشت عمر و کجایت مرخند مالک در عجب او تاخت با او رسیده
 نامه تیری بجانب او انداخت عمر جای تیر را خالی کرد مالک فهمید که عمر است فریاد بر آورد و ما کاب
 ندارد عمر بر پشت دست مالک را بوسید از آن طرف امیران رو به جمشید کرده گفتند نامه برای شما
 جادو بفرست که علاج علیر را بکند جمشید که اینرا شنید خوشحال شد فرمود نامه برای شهیار جادو
 نوشتند اما عمر و صورت مردی شد با شش سفید داخل اردوی جمشید شد و یک دست صبر بر سر کشید
 خبر از برای جمشید میرند که پاپ بزرگ میباید با استقبال فرستند بر کس التماس عامی کرد که مرا
 نظری کن بر بیز او دست خرمی بیز جمشید التماس بدو میکرد او را هم دست خرمی بیز کرد کسی که
 نشست و با خود نند کند میکرد که پاپ میباید و پیش کشی نمادند جمشید فرمود بر که مراد دست دارد باو
 چیزی بد بد یک طلق آوردند و سر او را بر بخشند او تمام ز نار جمع کرده و گفت بت بزرگ فرستاده
 که جمشید فرود آمدن را با بیرون نامن او را نظر کن اینرا گفت و رفت شد و بگر چون مید است
 او خواهد آمد برخواست و با این ربارفت دید پیر نصرانی با من ربارفت پس از ان جمشید

طالع

آمد تا نزد یک بقعه رسید از مرکب زبر راه گفت ای پسر در ای عمره از ابل جواب داد همیشه بخاک
افتاد او از داد ای بنده من بر خیز که همیشه با گردن استاده باز گفت ای بنده من در جل تو خشم
تا را بپوش گفت بر خیز همیشه و باران او نفرموده عمره عمل کردند عمره از بقعه فرود آمد و لباس
بای ایشان را برداشته پنهان کرد باز در قلعه آمد و او از داد که بیرون بیایید و بدر رفت همیشه
و باران او آمد که لباس نامی خود را بپوشند دیدند بقعه خست آنها نیت همیشه در توش
شد که ابا لباس نامی برده عمره از گوشه او از داد که ای همیشه دیدم که از این ربا چیزی حاصل نشد



تمام تنهار ابروم اگر انباشت نامی مرا عمره مگویند همیشه که این راستند قوت ز انباشت رفت لب
برای او و باران آوردند پوشیدند و مانند گدازم کردند و او بارگاه شدند که قاصدی از راه آمد
نام را بدست همیشه داد که نوشته اول بنامت بزرگ و بعد از من تو ای همیشه بداند منکه
شهبازم باشناست معلق جادورا امروز با فرود انا جهل مزار استاه سحر فرسرم و او در از علی
میگردد عمره در اردوی همیشه بود شنید خبر آورد که فرود استاه سحر میاید باید جنگ کنسیر با کجا
و سحر کجا در کج بود که کردند و از میان کرد جهل مزار سحر نمودار شد که مریک سوار بر کبوتر

و منک و از راه و حربه نادر دست دارد و از زمان آن به علم سحرش میارود و لشکر جمع شد و با عمار
تمام داخل بارگاهش نمودند عمره در بیرون بارگاه بصورت فریادی استاد که شهباز گفت
ایش طبل را با سمن زنده عمر خود را بصورت استیز کرده و سر میان دارد و انکار که است
تکافی داد بقدر چهار شغال ریخته مخلوط نمود بیرون آمد پس سر و چهار باز نموده و شام کشیدند و از
برای همیشه و امیران بودند مریک لقمه میخورد پیش از لقمه میرفت بقصه شهباز جادو و امیران حکام
را میخوردند و زمان آنها شکسته گامه آب را میسر کشیده تمام سر را بجامه خواب گذارده خواب
رفت عمر داخل بارگاه شد و تمام جادو نماز الحنت کرده و کلا کاغدی ریش آنها گذارده و در رتبه
ریش و سبیل آنها تراشید و شهباز را ارایش کرده و جادو لقمی بر سرش کرده آنها
رنگ برنگ کرده و هر چه در بارگاه قیمت داشت در شال و دستمال ریخته بدوش کشید
و از اردو بیرون آمد دارد اردوی اسلام شد و لاله بار را در برابر حضرت بر زمین گذاشت
دست در بغل کرده ریش و سبیل شهباز را برابر مولانا نهاد فرمودند دیگر چه کاره گفت مرده
شوری بسم کرده ام شال و دستمال را باز کرده مولا دیدند که آنچه اسباب نور بارگاه همیشه
بود تمام را آورده پس از آنها را گذارده و در رتبه باردوی همیشه رفت اما از همیشه بشو که چون
صبح شد دیدند همه عریان و بعضی ریش و سبیل ندارند قال و قیل آنها بلند شد همیشه دید کاغدی
نوشته بر کف دست او چسبیده که ای همیشه انتظار شهباز جادو را میکشیدی من که عمره
سنتم آمد مریک را اردوی مبتلا کردم بیایدین اسلام فرار کن و گرنه ایش سرت را جدا
میکنم همیشه که این راستند تاج را بر زمین رود که امان از دست عمره با وجود اینها شهباز
نگاه میکرد و میخندید گفت من از راه دور کمک تو آمده ام مرا سحره میکنی سباه خود را برداشته
رفت اما از سحره بشنو که با دختر مادر و میز نهار خان از سر نخرا میاید تا بجوی رسیدند از
هر طرف نگاه میکردند کلاه بود راه عبور نمود مگر در برابر در بندی که از آن راه عبور می کردند

خواب

قلعه نمودار شده آمدند تا در بند رسیدند چند نفر را دیدند که میزیم میبردند بعد رسیدند که این قلعه کجاست و کوه توتل
 قلعه کجاست گفتند این قلعه مهرباب بودست و در آن قلعه صعب میگویند و پادشاه این حالت و پسرش
 زمراب خان که صاحب میل و سپهر است و باج به حبشه نمیداد کسی پشت او را ختم نموده و پهلوانان
 بارگاه حبشه را تمام بر زمین زده و اگر دست به عمود کند در یار لشکر را چون طومار بر سر سجده اما چه فایده
 چند وقتی است ناخوش است بعد گفت میباید اسلام قبول کنند انکار کردند بعد گوش آنها
 را بریده و نزد زمراب خان فرستاد آنها با گوشش بریدند و قلعه رفتند و خبر از برای زمراب خان بردند و
 او لشکری فرستاد از عربستان بخاور میرود گفته اند اسلام قبول کنند و الا یک نفر از اهل خاور
 زنده نماندند درم محرابان گفت اگر زمراب خان ناخوش بود علاج آنها را میگردم بعد از فکر بسیار
 گفت باید شبیه این کار حکم من باشد این ناگفته همه به گان فراتم مهرباب از قلعه بیرون آمد و استقبال
 سعادت در شان با کمال احترام دارد و قلعه نمود و افزود با لشکر بیرون قلعه نماند مهرباب غذای سعادت
 دارد و ریخت و ایشان را سپوشش کرد و بخدمت کشیدند و در زندان بردند اما در روز تیغ بر دست مبارک
 را نوبت میداد که ای بنام دین اسلام ما تا جان دارد میبوشید و خود را بدست آنان نماند مهرباب
 بی شرم با دست زد که پادشاه اسلام را در دلی در بی لشکر اسلام را می کشند نزدیک بود که لشکر
 شکست بخورد که قادر قدرت نمایه لشکری بکلی فرستاده بود رسیدند دیدند که در دامنه کوه قبل
 و قال طبع است و صدای با الله با محمد طبع میشود آنها از پشت سر آمدند پادشاه بودان را بر داشته
 کلبش در میان افتاد از زمراب شنید که در حالت ترس بود دید نصف اطاق شکافته شد نوری پیدا
 شد و زبان عربی نسر بود ای زمراب بر خیز که در کاب سر عمم باید بشیر بزنی زمراب عرض کرد
 من شمار نمی شناسم فرمود منم خاتم سفیران زمراب این را شنید بپوش آمد و بوی مشک و غیره
 دید از برای سجده نمودی پسند اگر دست آفتاب کند گوهر از زم کند بجایکی از اطاق بیرون آمد دید صدای قبل
 و قال طبع است رفت لباس رزم بر خود ترتیب داده سوار مرکب شد آمد در جایکه میل و سپهر
 افتاده بود برداشت و از قلعه بیرون آمد دید یکسبت صدای الله البر و از طرف دیگر بودان سرباز

میگفتند که بزید زمراب که این را شنید نمره الله البر رسید و خود را بر قلب سپاه زد مهرباب شنید که صدای
 زمراب میباید خود را بفرزند رسانید دید که علی علی میگوید گفت ای فرزند مگر دیوانه شده نباشی زمراب
 گفتن که زمراب عمودی بر فرزش زد که با خاک میان شد و بر قلب سپاه زد بسیاری کشته و باقی
 دیگر با مان آمدند زمراب گفت امان از ایمانست مابده خدار است شایسته نماند که من در حالت ترس
 بودم و حکیمی مرا شفا داد که تا جان دارم بفرموده او عمل میکنم پدرم را شتم اگر میخواهید بفرموده او عمل کنید
 نمانا ایمان آوردند زمراب داخل قلعه شد و سه و میر بر تنار خان را از بند نجات داد و قصه چاه مزار
 لشکر حبشه و کار سازی خود را کرده و عثمان عزیمت بجانب شهر خاور کشیدند راوی گوید که چون
 شهساز قهر کرد حبشه نامه نوشت هزار شفت شهساز برگشت حبشه شب از ترس عمر خوب
 ز رفت چون صبح شد دو لشکر از استه گردیدند از لشکر حبشه ساحری بمیدان آمد نمره زد و احکامت
 خدا پرستان امروز داد حبشه را از شما بگیرم ابوالمعین بمیدان ناخسته آن ساحر ابوالمعین حلقه کرد
 ایش او را گرفت ابوالمعین دید که مسوز و گر سخت سعید بمیدان آمد تا رسید که ساحر را گرفته و بر سر دست
 علم کرده و در لشکر اسلام نمود دید که او سنگ شده بر زمینش انداخت که آن ساحر مراده فریاد آورد
 که ننداشتمید مرا شتی اینم تره سوار از دانی شد و داری بدست گرفته آمد بمیدان کسی حرارت نکرد و میدان
 او آمد جناب مولا خود بمیدان آمده ذوق افکار بر آن ساحر زد که بدرک وصل کرده و قصه تا چهارده نفر
 از خلقای ساحران بدست جناب مولی کشته شد بفرموده شهساز لشکر جاوده و سپاه حبشه بر لشکر
 اسلام ریخته شتر سبکبار لشکر ریخته غنای از حرر غلب ریختند بپوشید میدان جنگ
 دلیران خون خواره شتر بگر اقصه دلیران اسلام تا عصر در کیر داد بودند مولا دید در راه دو کسی
 بهم تیر رسد از عمر رسید از لشکر چه خبر داری عرض کرد خبر ندارم اما از این سمت صدای ابوالمعین را شنیدم
 و او را نمی شناسم مولی مرکب جهانید و خود را به ابوالمعین رسانید وقتی رسیدند که ابوالمعین زخم بسیاری
 برداشته و از پا در آمده بود سپاه ساحر او را احاطه کرده بودند مولا نمره الله البر از جلگه رسید او را
 مولی بپوشش ابوالمعین رسید بر خاست با آن زخمی که داشت حلقه بر دشمن نمود ناگاه در غلظت دیو

شد حضرت لشکر متفرق ساخته سر ابوالمعین را در کنار گرفت مابوئش آمد حضرت دست باد مالیه از حرکت دست حضرت شفا یافت ابوالمعین نامدار برخواست در عتب ملک مالک روانه گردید در مالای نشسته یکی بر آمد نظر کرد دید مرغزاری نما داشت فحای بسیار با صفا و دلکش است رفت تا نزدیکی جادریه چشمه دید از مرکب زبر آمده خود را تصفا داد و بالا آمد زخمهای خود را بست از چادر یکم نزدیک چشمه بود دخترى بیرون آمد و نگاه به ابوالمعین کرد ابوالمعین از حسن و خرد دل از دست داد اما با خود گفت بروم در مالک را پدید انتم حال در ابدت بت پرستی ندیم پس از آب بیرون آمد و درخت خود را پوشید و متفرق صد و چهاره بارچه اسلحه زدیم کرده تنگ مرگ را کشیده با حلقه رکاب گذارده نگاه بیابان رفت دختر صد از او جوان عرضی دارم گفت بگو دختر گفت میدانم از شهر بنگان خدا پرستی و خوابی دیده ام و بعضی نشانیها بمن داده اند که در تومی غنیم نام تو چیست و بچا میروی ابوالمعین گفت ترا چکار بنام من گذار از بی کار خود بروم دختر گفت ما دشمنان عالم از در دزدیک ساعت با آنهاست کنم حال تو نماز میکنی ابوالمعین گفت تو کیستی دختر گفت مرا گلندام میگویند چه مطلب داری گفت میخواهم تو مرا بگیرى که دیشب جمال دل آرای سمیرا در خواب دیدم و عقد مرا با تو بستند باین نشان که نام تو ابوالمعین چنانچه در تالیپادشاه بنامت کشور میگویند مهر و محبت دل ابوالمعین جایی گرفت گفت بر خیز برویم و در جادریه با هم صحبت کنیم ابوالمعین گفت مرا جناب امیر وقت مالک فرستاده باید بروم مالک را پدید انتم انقضه یا اینکه بگریخت نمودند دختر دارد چهار گزشت ابوالمعین در بی مالک روانه گردید مرکب قناعت نامیوسى رسید دید لشکر بسیاری بجوم آورده و از مردم نمره با علی بلند است ابوالمعین صدای مالک را شنید دید جمعی ساهر دور مالک را گرفته اند از پس که زخم برداشته و میر طاققت جدال ندارد و با خود گفت اسم خود را علی بگویم از مالک ندانند نمره از جگر کشید که مگر علی این ابطال نمیکند صد انوش ساهران رسید گفته چاره علی را گفتوایم کرد و فراری شدند ابوالمعین مرکب را ندانند نزد مالک آمد ابوالمعین با خود گفت باید تهیه غذائی دید ابوالمعین برخواست به عمر گفت تو در اینجا باش تا از برای مالک بروم غذائی بیارم عمر گفت بدیده نرسد دارم نزد سیا ابوالمعین تنگی

رفت بهوای پشت کوه بلکه غذائی از گلندام یافته باشد قدری راه رفت تا به باغستانی رسید دید درخت نامی سیب سر از باغ بیرون آورده و سیب نامی خوب دارد و با خود گفت قدری سیب خورم باشد پس چند دانه چیده خورده قدری حیده در صیب گذارده از جهت مالک عنان مرکب آرزو اندیش مالک آمد که یک بار چشم نامی ابوالمعین سیاهی رفته و از مرکب فرو افتاد بهیوشش شد اما چند کلمه از ساهران شنید گفته آن سوار آمد گفت من علی عم و حال آنکه او علی نبود پس باز گردید در سر مالک و عمر در فتنه چون شب بود آنها را داشتند تا صبح شد حرکت نموده در آنها حمله نمودند و عمرو این قدر کار کرد که هر چه سنگ میارند رو کرد مالک برخواست و نمره کشید خود را در سپاه انداخت که از ضعف افتاد و بهیوشش شد لشکر دور عمرو را گرفتند عمرو با سامان کرد و بساجات مشغول شد که قادر قدرت نما قدرت نموده از بیابان کردی برخواست و نشانه دوست برادر مرد جنگی نمایان شد عمر از خوش حالی گفت چرا میزاده تا نشست سر خود نگاه کشید که اجل معلق مالای سرشاست ساهران دیدند که سپاه اسلام در رسید گفته شاید علی در آنها باشد رو بگریز نهادند آمده بسر وقت مالک دیدند از پس خون از او رفته معنی پیش نمائند ایشان عمرو را در نزد مالک دیدند و مالک نزدیک به حرکت است خود را بجناب مولی رسانیدند و خبر مالک را دادند اما مولی چون دید دلیران را جمع کرده بر سر لشکر جمشید زنده جمشید خود را بشهر کشیده و لشکر او شکست خورد و در میان شهر طپیدند و دروازه را بستند و در برج و بارو مار بستند مولی با سر کردگان و امیران و اهل شهر شدند و خزینه و اسباب جمشید را برده و در برابر دروازه خیمه و خرگاه زدند که قاصدی از دینیه آمد نامه از حضرت رسول بجناب مولاداد جامه پشم رسول خدا برای جناب امیر فرستاده بودند که جبرئیل بفرموده خداوند آورده بود بجهت اینکه روی زخم خنده از خند خوب میشود و جناب مولی این جامه را بپوشید و دادند که برای مالک برود عمر و جامه را برود و بروی مالک انداخت فوری بپوشید آمد که کوپا بر کز زخم خنده خورشال شدند لشکر را کوچ دادند آمدند بشکر اسلام طعن شدند و لشکر اسلام دور شهر خا در را گرفته مولی دیدند تمام باران بستند و جناب مولی منست در کوش شدند فرمودند کسی برود ابوالمعین را پدید انتم مالک از جاب برخواست و عرضی از مولی گرفت

در مرکب سوار شده و بر لب ابوالمنجن وقتی بهوش آمد اما شهباز که فیروز بخت باشد او را یافته
 در مرکب سوار کرده رفتند در بجانب حرم صحرای خود فیروز بخت و دختر شهباز حرمان دل جوانی ابو
 المنجن دادند و گفتند این جوان را فیروز زندی بر می آورم قصه او را بهوش آوردند گفتند چه کاره
 گفت من سرباز شاه سوخت کشورم فیروز گفت با تو از جنگ کمال شهباز بخت دادند و پنهان
 اندازم که این بخت و تاج تو نفلت دارد هر برای ایله ما اولادی ندارم ابو المنجن قبول کرده اما مالک
 شنید که در جستجوی ابوالمنجن در سیاهان می گشت کوی را نظر در آورد و رفت تا بجوانی شهباز
 داخل شد در گوشه میدان که در برابر قصر پادشاه بود و فرود آمد شاه نظر بگوشه میدان انداخت
 جوانی دیدنشست که مانند نذاردوار نظر مالک دید که پادشاه چون اجل درشت سرش ابو المنجن
 را دید بچشم اساس گوید او پادشاه است و در بارگاه فرود آمد اما فیروز که در بارگاهش را رفت نظر
 فرود رفت و گفت بروید اینجا که در گوشه میدان استاده بیاید فرانش نزد مالک آمد گفت
 پادشاه ترا می خواهد از جبار خاست عمود را بر سر دست گرفت روانه بارگاه شد ابو المنجن خوبت
 بر خیزد مالک اشاره کرد جایت پیش پادشاه دید جوانی است مانند نذاردار شاه کرد لرسی که
 مالک بر لرسی تشریف گرفت پس گفت اینجا چکاره و اینجا میروی مالک گفت سیاهم و سپهر
 ما میگردم که همبازی خود را پیدا کنم نگاه بر رسید اینجا گیت که در بهلولی نوشته گفت این فیروز
 منست اگر دست بر جلادک بران کند با می شکر طومار دارد در رسم سجد میجویم سر را با او نشی
 بگیرم اگر او را انداختی بر چه بگوئی اقرار میکنم مالک گفت عیبی ندارد و بزبان عربی با ابوالمنجن گفت
 ای برادر چند شبانه روز است که دنبال تو می گردم ابو المنجن گفت امشب وعده ماکوشه میدان
 مالک مریض شده و بمنزل رفت ابو المنجن سهپانه داخل خلوت شده خوابید چون پاسی از شب
 گذشت برخاسته و براق پوشیده نزد مالک آمد مرد سوار از دروازه میرون آمدند اما فیروز
 شنید که چون ابوالمنجن را ندید گفت معلوم است که اینجا آمد ابو المنجن را از سرد قصه فیروز گفت
 برادر سوار برداشته از محبت آنها آمد اما مالک و ابوالمنجن چند شبانه روز میفرستند و دیدند که

زیادتی در سیاهان است پیاده در راه دیدند شگرمی که میاید پرسیدند از کجاست گفت از شهباز
 است که در خاور از دست علی گریخته باز شکر جمع میکند در این اثنا از ترشت سرگرد شد ابو المنجن
 مرکب در جلو انداخت دید فیروز شاه است با ابوالمنجن گفت ای فرزند میدانم اینجا ترا فرست
 داد حال با او میدانم چه قسم سوگنم اما فیروز شاه در خلوت بخواب رفت در عالم خواب
 شد مرد و پیش مالک و ابوالمنجن آمدند و گذر خواهی کردند و سیاه فیروز هم مسلمان شد قصه



عکس شهباز بودند دختر گفت امشب چاره اورا میکنم پس بر چهار نفر لباس شپردی داخل
 اردوی شهباز شدند تا بر سر او رسیدند دختر دردی خواند و باد دهنش خواب نداشتند از جادو او
 را بیرون آوردند هر چه بر او صبر زدند کارگر نشد آخر یکیش را ابوالمنجن و پای دیگر مالک
 گرفت و بسر وقت خلیفه های دیگر فرستند و هر که ام را تو می بدید و وصل کردند چون صبح
 شد همه یکبار او از علی ولی الله بلند کرده سپاه جادو میکردند از جای برخاستند و

بشمیر کرده در میان لشکر افتادند قریب فریاد بر آوردند هنوز به شهباز سفردید این را گفته بود
 بشمیر کرده در میان لشکر افتاد بعضی را کشته و برخی مسلمان شدند و از آنها تمسک به شهباز لشکر
 جمع شده و به لشکر فرزند ملحق شدند فرزند هم دختر شهباز را که داشته بانود نیز از سپاه با باران
 عنان عزیمت بجانب خاور کشیدند اما از آن طرف جناب مولی با لشکر گران دور شهر را
 محاصره کردند و یک شب چون شهر خاور آوردند چون شهر طلسم بود علاج نشد مولی در فکر بودند
 که ای چه سر است در خاور خلوت بجواب فرستند بنمیر را در خواب دیدند فرمودند خبر میل مرا خبر داد
 که این شهر طلسم است هر وقت که این ربارا خراب کردی شهر خاور خراب میشود جناب
 مولی از خواب بیدار شد چند نفر از امیران را بر او شسته بجانب امین ربار دانه شدند تا به نقشه
 رسیدند جناب مولی ذوق افتخار را کشید و بر بقعه فرود آوردند که به بیچاره ادا از رعد و برق بلند
 شد که امی بنده من چرالی ادبی میکنی حضرت از این کلمه مکرر شد و هر چند ذوق افتخار فرود میآورد
 نمیرید باز بجانب شهر آمدند و در فکر بودند که از سمت بیابان کردند و از دل کردند و نیز
 سپاه نمودار شد و در پیش پیش لشکر ابوالمنجن آمدند و به لشکر اسلام ملحق شدند و در فکر بودند
 که بچه شمر را بگیرند که عمر و زرد جناب امیر آمده عرض کرد یا علی در عصر حمزه نامدار یک نام من
 قلعه کبر حنک بود اگر امشب شهر را بگیرم مرا عمر و گویند پس چند نفر کردان را در دم خندق دادند
 و خود از گوشه گنبد انداخته و از حصار سر از رفته وارد شهر کردند و جام حضرت آدم را یافت کرده بر سر
 ریخت و آنها را بهوش نموده دانه نرم بری را برداشت و پاشیدند در رابری که در عقب افتاد
 کردان بشهر ریخته و صدای یا علی به فلک رسانیدند خبر از برای جمشید بردند که چه شسته شهر را
 گرفتند جمشید و یاران خود از شهر بیرون آمدند و در نیم فرسخی گفت ای یاران کاری برای من نمیند
 یکی از آنها که جهان دیده بود مثلش برای جمشید آورد گفت در تواریخ مفسور است که رستم را نتوانستند
 چاره کنند عاقبت او را بچاه انداختند حال بیامد نادراین دل شب چاه عمیقی کنده و در آن
 چاه تیر و تیر بسیار نصب نمودند علی را زود خود جلبید یعنی که مسلمان شدند اوقات علی را در

چاه اندازید وقتی که اورا کشته تمام لشکر اورا از زمین سر برامی اورا جمتند پسندید و در همان شب چند
 چاه عمیق کند و در ته آنها تیر و تیر و شمشیر گذارده چون صبح شد قاصدی نزد مولی فرستاد که یا غلی
 شهبان شده ام دردی این را ندادم که خدمت برسم چرا که بسیار بحر می کرده ام و شما قدر کم
 فرمایید تا بدرجه اسلام نامل کردم خبر از برای حضرت امیر بردند حضرت امیر برخواستند اردوی حلیه
 شدند جمشید از جای برخاسته و خود را رسانید بجانب مولی و انداخت خود را بر اسم دلدل و همراه
 مولی مسافه تا سر چاه رسیدند اما دلدل چون نزدیک چاه رسید حضرت تا زیاده بر دلدل زد
 انجوان گوشش نامی خود را خواند و حجت و خبر نمود در نزدیک تخت جمشید بر زمین گرفت دلدل
 با مولی در چاه رفتند که بگفته سیصد هزار کس از کتیگاه بیرون آمدند که این خبر با ردوی اسلام
 رسید که مالک و ابوالمنجن بشیر دل رسید و باقی دلاوران جلادوار آمدند و خود را به قلب سپاه
 زدند ابراهیل خمیه زد و باران مرل باریدن گرفت و مالک نعره اله اله از جگر بر کشید و محمود در
 دست گرفته و خود را به قلب سپاه زد اما چون مولی بوسط چاه رسید خود را نگاه داشتند و نظریه
 به چاه نمودند دیدند بر از شمشیر و نیزه است خود را اما دلدل یک فوت از چاه بیرون کشیدند دیدند
 جمشید میگویی کرم راست شد و امیران جمشید خوش حالند که حضرت نعره اله اله از جگر کشیدند
 که صدای مولی را کشیدند با امیران رو بگریز نهادند حضرت امیر در فکر امین را بود که چگونه ان را خراب
 کنند در عالم خواب بنمیر را دیدند که فرمود یا علی این بقعه و شهر برود خراب میشود فرود آمد ایل شهر
 را بگونی که تمام سپاهها را از شهر بیرون بریند و شهر برود خراب شود چون مولی از خواب بیدار
 و بیارگاه فسرار گرفت فرمودند که باید شهر خالی شود سه روز هم مردم مهلت دادند و بعد از
 سه روز و امینه کوه مقام کردند و لشکر به غنبدی ایستادند و تماشا گاهی شهر میکردند که از جانب
 برود کار وحی رسید که ای انا فتحنا ابر عقیب تیر به نافع بین ترا باشد پس ای مبارک را
 نوشته در عقب تیر بستند در مقابل ان سنگ ایستاده و تیر را بجایه کمان گذاشتند و با
 کردند که بهمان سنگ سفید آید بگفته صدای رعد و برق و صاعقه برخواست در روز چون
 شب ظلمانی و تاریک گردید و تمامی مردم بهوش شدند چون بهوش آمدند دیدند دو

سیاهی از شهر بلند شده است و بقعه امین را با از لمر فلم نه مردم خاور عقادستان زیاد تر است
 اقصه جناب مولی دارد و بقعه خرابه شده و دو عدد صندوق بزرگ افتاد یکی سرخ و دیگری سیاه
 یکوقت دیدند از میان صندوق صدای آمد که ای بنده خانه مرا خراب کردی هنوز دست از خانه بر نمی
 داری حضرت در غضب شد و صندوق را کشید و مردم همه تماشا میکردند که یکدیگر چه میشوند یکوقت یک
 دیو سیاهی پدید آمد مولی فرمود ترا چه حد انداد عای خدای گنی و مردم را از راه ببری و باز او را در صندوق
 نهاد و به هوا انداخت که از نظر مردم پنهان شد تا بد استن او بر سر نگاه از سر صندوق سرخ را
 سنجاست باز نماید که لوحی نظر مولی آمد که با علی در این صندوق جادو هست که اگر او را بیرون بیاوری به
 یک چشم بر همزدن عالم را سنگ میکنند جناب مولی ذوق افتاد را بر صندوق زد که صدای زعد و برق
 بلند شد و جهان تیره و تاریک شد بعد بی رفتی را دیدند که در گوشه افتاده اما مولی فرمودند که یکسر سنجایم که از
 چشمه خرمی بیاید و عمر خاک افتاد که با علی مرا محض کن اقصه مولی اجازه دادند عمر رفت در میان آنها میدید
 تا کنار دریا می رسید قلعه را بنظر در آورد سیاه بسیاری را دید که بر در قلعه خمیده و خرگاه زدند فوری تغییر
 لباس داده دارد آرد و شد فهمید که سیاه چشمه است آمد دید که چشمه با کوه توال قلعه نشسته بشکوه
 مولی و عمر را میکند که کوه توال گفت ای شهریار مرا عیاری است که او را کیوان میگوند حال او را میفرستم
 که زنده او را بخدمت شما بیاید و او از داد ای کیوان سا که مثل اهل معنی حاضر شد چشمه طرفه عیار
 دید کوه توال گفت ای کیوان عمر در از تو میجویم چشمه هم گفت ای کیوان اگر عمر در از برای من بیاید
 بر چه سنجای تو میدهم کیوان گفت شنیده ام که عمر مقادود و شکل میشود و بیاری است بزرگ او را
 گرفته بیست میدهم الوقت در بارگاه نظر کرد دید فرانس غری در میان فرانس استاده که
 فوری کیوان گفت که حاضرین او را رفتند و خوب زیادی زدند گفت من عمر و ستم او را میفرستد
 چون دید که در زیر چوب کشته خواهد شد فوری خود را بیرون زد که کیوان دید عمر مرد و گفت این عمر افزوده
 مگر چه کرده است او را شنید که دیدند مرده است او را برداشته بردند در کوه دالی انداختند و از بی کار
 خود رفتند عمر چشم خود باز کرد و دید کسی نیست اما با نذر گفت خدا یا من از تو هزار سال عمر میجویم که چشمه
 زنده باشد که با او کار دارم در این خیال بود که یکروز درانی پیدا شد و گفت ای عمر علیر او را خاور که ای

کتابخانه
 مجلس شورای اسلامی

آمدی زود خبری برای او بر که چشم بر است عمر گفت با هم محرم است بنویسم بر دم گفت با هم محرم است
 خیز عمر بر خاست دید سحر از برای نذر عمر و دامن او را گرفته گفت تو کیستی گفت حضرتم و غایت شد عمر
 گفت منف از دست و اوم نگاه خود را بصورت پیری کرده داخل اردوی چشمه شد تا به کان پستی
 رسید گفت شاگرد منجوا بی گفت آری اشپز او را گفت زبرد مکنهار اشپز نهاد و کان اشپز را
 با و سپرد و رفت عقب کار خود در این مین کیوان عیار در اینجا آمد گفت ای پیر خوب عمر در چشم
 عمر و گفت بنام دستت را که جان ما را خریدی عمر گفت اگر قورمه میل داری بیاید و هم گفت
 بیاید عمر و گفت در میان دیک برده قدری قورمه بیرون آورده در عوض او به مایه جوان مردی در آن
 ریخته در نزد او گذاشت کیوان بنا کرد بخوردن و دانش خشکیده فهمید طری بکاش کرده اند بر خاست عمر
 را بگیرد و پاشش بهم سجده خورد و زمین عمر و فوری بر خاست و سر او را بریده و در زیر دیک گذاشت
 بصورت عمر و کرده اند نزد چشمه گفت ای شهریار الوعهده و فاجحه ز سر بسیاری با داد و ساقیان
 سبعین ساق می بردش در آورده کوه توال کیوان را گفت سنجایم اشپز تو ساقی مجلس کردی گفت به
 چشم دست میگردان شیشه و دستی لغتیب پایاله نمود و شروع مبارزی نمود و چنگیکه گرم بازی شد قدری دارود
 شکسته کرده در اول پایاله آنها نشانند و در دوره دوم به آنها نشانند و در دوره دوم دمان آنها شکسته
 کوه توال روی چشمه کرده گفت ای شهریار تو چه اشخ داری چشمه گفت ای زن جلب این چه حرکت
 که میزنی دست پنجه کرده او را بکش پاشش بر هم سجده و بر زمین خورد و اقصه تمام سهوشش شدند عمر آنها
 را بر نه کرد آنچه گفتند پس از پیش داشت در کلمه سجده برد و کله غدی نوشت و در پشت دست چشمه رسانند
 نوشت ای چشمه نذر اشپی عمر در اشپی باز تو رحم کردم اما کیوان را شتم و سر او را در میان دیک نهادم ای
 صرا مزاده فردا اینقدر لشکر بر سرت بریزم که راه گرزانه اشپز با شتی چشمه را بسیار ان کرده گفت دست
 باز عمر کار خود را کرده اما از جناب مولی شنید که شهر خاور را تصرف کرد برای مالک و ابوالحسن بنام
 عروسی جمیده و هفت شبانه روز با طعین و خرمی فرا هم کرده روز هفتم عمر و کرد و پاشش را در دروازه
 خاور نگاهد جناب مولی سپاه را ترتیب داده بر که ام از امیران را لشکر داده بی در پی سر وقت

چشمه فرستادند اما چشمه در بالای کاشک آمد تا شام بگذرد که از طرف خاور گردید و چهل علم نماند
 چهل هزار کس و سردار سپاه خواران خوار بود و خطه کشید که باز خلافت چهل هزار سوار نمودار گشت و در
 پیش پیش علم جو پال زنگی بود باز گردید تا شب سیزده سوار در جلو آنها سید و میرز نهادن خان سپه
 چشمه دید از عقب بم لشکر پی در پی میرسد و علم های نصرین همه را مالک بدست گرفته و جناب
 مولی در دست راست و چپ ابوالحسن ایستاده بودند با شجاعت دار و دشنه دور قلعه را چون
 کین اکثر گزشتند چشمه که این ترتیب دید تاج از سر زمین زد که چه باید کرد که نامه از طرف مولی به



ابوالحسن و مالک رسیده بدست چشمه دادند که نوشته بودند چشمه اگر تاج و تخت میجویی اسلام قبول
 نما و الا دست بر دار نیستیم چشمه گفت به فاصله که بولی کن که بین دم حضورت میرسم این خبر را که
 مولی دادند و چشمه رو کرد که کوه نال و گفت قهری من جواب عرض کرد نزدیکی شهرت که در پای تخت
 قهرمان شایسته و دارای سپه هزار لشکر است و در پای تخت او دلاوران چند هستند که نمود چهارصد
 مرد در کنار میرند انجا برود شاید بتواند عیاشی نماید چشمه در همان شب نامه جناب قهرمان شاه فرستاد و کشتی
 طغلبیده رو بجناب شهرت روان شد چون صبح شد خبر بمولاد دادند که چشمه که نیت که ان جناب حکم

دور کش دادند که کوه نال بر از بر نه آمد خدمت جناب مولی و از روی صدق مسلمان شد احوال چشمه را
 سیدند مقدمه لشکر را عرض کردند جناب مولی بعد از اظلمیده فرمود سوار باد رفت و منوجه خزینه چشمه شد
 از طرف فرمودند کشتی حاضر نمود و با دلاوران در کشتی نشستند روان شدند سر بادبان روی در باد
 سر آورده را بر نیز بازند روان گشت کشتی چو بر شهاب چو خورشید تابنده بر روی آب کشتی
 مولی از پیش میرفت و باقی از عقب روز چهارم بادهای مخالف برخواست کشتی نارا از هم جدا نمود و هر
 ی را در سمتی انداخت اینرا داشته باش و چند کلمه از قهرمان شاه شنید که در بارگاه نشسته بود که فاصله
 از راه رسیده و نامه با دادند نوشته بودای قهرمان شاه به ان و آگاه باش که از جانب مدینه علی
 لشکر کشیده و شهر خاور را فراز و این ربا و تنگه عظیم را شکسته و مرا گزیران نموده و اینک همه
 بر رسم که دادم از علی عرب گرفته باشی قهرمان روزه امیران کرده و گفت چشمه تاج و تخت را باخته گاه
 سازی لکن نامه ادی باه نامم اما چشمه پس از چند روز بجنگی رسید از ناخدا پرسید ای حکمت است
 لغت این شهر از قهرمانت چشمه نیز از ناخدا پرسید که اینک خدمت میرسم قهرمان شاه امیران
 را استقبال فرستاد و اورا باغ از تمام دارد بارگاه کرده بنا کرد شکوه نمودن ای چند کلمه از لشکر استقام
 شنید که چون کشتی ما از هم پاشیده از قضا کشتی ابوالحسن بسبب شهرت میرفت تا با نال زمانی بجنگی رسید
 آمد تا نزدیک شهر خمیه بر بالگرد و از طرف کشتی جناب مولی شهرت سیدند و وارد آورد که ابوالحسن زده
 بود شده و جناب قهرمان شاه دادند گفت طبل را با هم من بزنده است طبل را با هم قهرمان زدند چون صبح
 شد دو لشکر در برابر هم صف کشیدند قهرمان میدان باخت فریاد آورد که با علی بنده اشتی این جام
 خاور است مردی میجو اسم من برود نماید و از شمشیر من نرسد مولی پیاده قدم میدان نهادند و فرمودند
 چه کرده این قدر لاف میجی میزنی قهرمان نیزه حواله سر مولی نمود حضرت مانند مویک از دست کشد از خاک
 او ریزد و دور انداخت و کمر بند او را گرفتند و با مسلمان انداخت بعد از ساعتی معین زمان فرود آمد مولی
 در هوا او را گرفت فرمود ما خدا شناسی جلوه سنی لغت اگر مرا از زیر کتی مسلمان نخواهم شد و مرته اورا به
 هوا انداخت و ذوق انقار بر کشتش زد که بدو تم شد پس ازان رویه لشکر لغت کرد که لکن نه انان رجعت
 مولی فرمودند انان از ایمان است تمامی بدست مولی مسلمان شدند چشمه هم ناچار مسلمان شد اما

چند کلمه از میر سیاف و قهر شنو که چون کشتی ناخلفانی گردید بکمرته ناخدا افلاک را بر زمین زد و میر سیاف
 مگر چه واقع شده ناخدا گفت این کوه که در برابر است تمام نره دیوانت و ظلمت حضرت تسلیم است بقصه
 تا صلح رسیدند اموال را از میان کشتی بیرون آوردند و در ساعت دیگر در نره دیور و ماورد آمد اهل
 بتلاطم در آمدند که دلایل سر راه دیوان گرفت و هر که آمد را یک کلمه مکش بقیه دیوان رود که بر نهان
 این را داشته باش و چند کلمه از مالک شنو که چون کشتی ناخلفانی گردید کشتی مالک در گرداب افتاد و غرق
 شد تمام سپاه مالک بخت پاره نشسته از گرداب بیرون آمدند کوهی رسید در آنجا نشسته و کوه
 نشسته بود که ناگاه باره ابری از روی او نمودار شد و مالک را با غم و در داشت و بهوارفت این را
 باش و چند کلمه از مولی شنو که شهر نما را تصرف در آورده و تمام خزینه را بگشاید و با ابوالمجن کشتی در
 و بختجوی دلداران میر شنو قصه میر شنو که با حصار دور کوه کشیده بودند مولی ذوالفقار را بران
 زدند و در پیچید و خود را در تخته بلوری دید اما چند کلمه از ابوالمجن شنو که در کنار دریا استاده بود که کله
 ابری نمودار گشت خواست او را بر باید که با شمشیر بر کمر او زد و او را طراک نمود از قضایان دیوی که مالک
 ر بوده بود با او برابر شد مالک صدای ابوالمجن را شنید همچنان که دیو او را حیرت دست انداخت و در
 شاشش را گرفت و بهر حمله که بود خود را بطرف زمین آورد ابوالمجن شمشیر بر کمر او زده که نصف آن
 مالک ماند بقصه در زورق نشسته روانه شدند که باز دیوی نمودار شد خواست مالک را بر باد ابوالمجن
 شمشیر بر دست دیو زد که قلم شد و بر کمر نهاد اما زورق آنها سه روز میرفت تا به ساحل رسید در
 کوه لشکر بسیاری دیدند که لشکر جناب مولی است و سردار آنها میر سیاف است و دلگرا در میدان
 استاده و لاشه زیادی از نره دیوان افتاده میخیزند که کار از کار گذشته میر سیاف دید که دولت
 از روی بیرون آمدند در بجانب دلایل میروند با خود گفت مساده او را بر بند خواست بجانب آنها روان
 شود و چون نزدیک رسید مالک ابوالمجن را دید خوشحال گردید ناگاه دیدند از دهنه کوه چند نره
 دیو میسازند و فریاد میکنند که ای او میرا دشمنان ما را بکش که از جنگ با بیرون میروید بلانی بر سر تان
 بیاوریم که در آستانها باز گویند یکی بگر ابوالمجن او بخت که مالک شمشیر بر کمرش زد که دو نیم شد
 اما از جناب مولی شنو که خود را بر تخته بلور دید که بکمر تبه بست بود و مولی را گرفته که مولی نره

الده ابر کشید و ذوالفقار کشیده بر جهان دیوان افتادند که صدای جناب مولی بلوشت ابوالمجن و مالک
 و میر سیاف رسید خوشحال شدند خود را مولی رسانیدند و قهر دلایل ابی مولی رسانید مولی سوار شد و تمام
 لشکر بر دیوان ریخته دیوان دسته دسته از کوه سر از بر میزند ناگاه لشکری نمودار شد و تمام لشکر بر دیوان
 ریخته شد سردار آنها را ابلال زین کلاه میگذشتند از اولاد شاه بود و لب بحضرت سلیمان رسانیدند کوه
 بلور نعلق باو داشت و بهزاد انوشیروان را از او گرفت سر سال بلال لشکر میآوردند که بر ابلیس و غم
 تا اینکه شنید علی نامی که خدا را بجای کشتی سناش میکند لشکر کشیده و خاور الرفته قدم بلور نهاد و تپا



خود را جمع آوردی نمود آمد خدمت جناب مولی و مطالب را عرض رسانید و از روی صدق مسلمان شد
 فرمودند کوه بلور را تصرف خواهم آورد بقصه لشکر بلال منقح به اسلام شدند و در لشکر دیوان ریخته و دیوان تا
 مقادست نهشته توزه زمان خود را سپاسی کوه رسانیدند که عفرتی قوی بسکل باو از شمشاد بجانب مولی
 رسید فریاد بر آورد علی چگونه جبرست کردی قدم بلور بگذاری ما تو را در آسمان میخواستیم در زمین گرفتار
 ماشدی بیاینا مقام همیشه و سایر پادشاهان را از تو میخواستیم اینرا لغت و دار شمشاد را بر سر دست گرفتند
 خواست بر سر مولی زند که در میان زمین و آسمان اورا گرفته فرمودند با خدا شناختن چگونه گفت

اقرارند ارم حضرت اور از زده بلبل انداختند و فرمودند بگیر دشمن خود را که غزیت از بوا معلق زمان زیر آید و
 بیاید تحت او خورد مانند فانوس در هر سجده دلوان که این را مشاهده کردند همه بیکبار رسول را هجوم آوردند و کفر
 اسلام هم بر سپاه غزیت زدند از نظرات بلبل امر کردند تا کفر اسلام را بر دوش خود سوار کنند و بر زره و
 زینند البته تا شام جنگ نمودند که امان از دیوان بلند شد حضرت فرمودند امان از ایماست نهایی
 مسلمان شدند انگاه مولی امر کردند آنچه اسباب نیلانی بود بیادند دیوان کلبه قلعه تا رایت بر
 داد مولی با اتفاق بلبل در قلعه باز نمود تمام اموال از آن تصرف شدند اما مولی کوه بطور را تصرف بلبل
 داد و بیشتر تنای بسیار شدند تا باندل وقت رسیدند به شهر تنها جمشید با تمام شهر آمدند به استقبال
 آمدند حضرت وارد شهر شدند و پس از چند روز پس از برادر انجا پادشاه نمودند در کنگی تا نشسته جانب
 خاور روانه شدند چون با حل رسیدند جمعی از آنها که از خاور گریخته بودند رسیدند بجناب مولی
 و بحال افتادند عرض کردند پس از آنکه شما از شهر خاور بیرون رفتید و نصد را بر پادشاه گردانید
 یکشت طلماس شاه غفلت بر سر ما بخت برج و باروی شهر را از دست ما گرفتید و تمام اهل شهر
 را به قتل رسانیدند سعد و حرم ما را بشهر خاور بردید جمشید که این صحنه را شنید گفت تا موشم
 بدست نامحرم افتاد و لقصه مولی بشهر خاور روانه شدند دیدند تمام شهر را خراب کرده اند مالک
 ابوالمجنن بواسطه اینکه ناموس آنها را بر سر زده بودند گریان شدند دیدند تمام شهر خراب است
 فرمودند مولی در بیرون شهر خمیه بر ما گردانید مولی امیران را طلبیده رویه جمشید نمودند فرمودند از انجا
 تا با حل حقد است عرض کردند تا پای تخت طلماس از خوشی صد فرسنگ راه است آبادی
 در این راه نیست و بنف رحبت که از هر برجی تا برج دیگر چهار فرسنگ راه است و در هر برج صد
 مستحط گذارده اند و اگر از دور لشکر بینند طلبها بنوازشش در آورند و از هر برجی صد ابرج و دیگر صد
 بگوش طلماس میرسد لقصه مولی شهر را سپردند به جمشید و عمر را با خود برده در راه شهر بم را در پیش
 گرفته مولی لشکر بسیاری دیدند فهمیدند همان لشکر است که خاور را خراب کرده چون شد مولی
 فرمودند باید خود را با ایشان بزیم سخن در گوش دل گفتند او را را گردانید که شیون زده اند و در جا
 بگذر افتادند و حضرت سوار شده رفتند لشکر تا صبح بگذر را می گشتند چون صبح شد کسی را دیدند

لقصه مولی همه جا میرفتند تا بدروازه شهر رسیدند دروازه با بان مانع شدند پرسیدند چرا فرمودند زود
 از جانب خدا پرستان آمده ام که خدمت طلماس برسم گفته در انجا باشید تا خبر به من فرستند
 نزد طلماس خبر دادند گفت بیاید آمدند گفته بروید حضرت مولی سواره فرستند تا با تخت طلماس
 گفت ای جوان بنام خود را بگو مولی قسم نمود نام حیدر است و قاصد جناب امیر میباشم پس نامه را پیش
 او دادند دید که نوشته است اول بنام مکتای بیهنای و بعد بنام رسول خدای و بعد از آن که علی می
 باشم نزد تو ای طلماس بدانند چون شهر خاور را خالی دیدی بسبب خود را تا حتی اگر میخواهی که از
 دستم بشیر من خلاصی یابی خدا را بچکانی ستایش نما و اگر نه آماده جنگ باشم طلماس نامه را
 بر تاپ کرد نزد مولی گفت برو بگو هر چه از دستت بر میاید بکن مولی عثمان مرکب را بر کرد و اندوا
 شهر بیرون آمدند که از گور راه مالک ابوالمجنن بالشکر زیاد رسیدند بفرموده مولی بر سر حشمت
 ابی که لب در مالود نشود آمدند جاسوسان خبر طلماس دادند که لشکر خدا پرستان آمده طلماس
 بر بالای بلندی ایستاد تماشا میکرد دید که تمام میانان را لشکر گرفته پس امر کرد که سباه در
 بیرون شهر خمیه بر ما گردانید و نامه با طراف نوشت که علی عرب با مالک ما که آمده است نزد می خود
 را بر سر ما بیا چون شد عمر و گفت باید امشب طلماس را گوشمال داد روانه اردوی او شد
 و خود را بصورت قلندری ساخت و در بارگاه آمد چند رباعی در مدح طلماس خواند او را خوشش آمد
 گفت بنشین بچیند نشست جنگ را بیرون آورده بنوازشش در آورد طلماس گفت مرحبا بک
 هم هستی عمر و گفت ساقی گری هم بنمایم از جابر خواست دستی بگردن بیاید و دستی بچینب
 صراحی کرده دمی را بگردش در آورد قدری نایه جوانمردی در سیاله سر از بر کرد و بر مگر ایک سیاله
 حشمت که همه بهوش شدند عمر و همه را برهنه کرده بنای لاکیرا گشت یکی از ایشان کرده دیگر را
 رانصف سبیل تراشیده چون طلماس پادشاه بود کاری با او نداشت کافدی نوشته برگشت
 دست او گشت و بارگاه را چون مسجد ساخته بار دوی اسلام روانه گشت چون صبح شد دو مرتبه
 خود را بصورت فراسی نموده قدم به بارگاه نهاد و صبح دیدند همه امیران را تخت کرده اند و برگشت

کافعی نوشته اند به آنکه این کار عیار جد و پند و علی عمرو میانه ای طلماس من کی میباشم که باج سبیل
از تمام شان گرفته ام و از چشمه شکر سبزه از تومان باج میگیرم اگر میخواهی بیخ بر پشت نگذارم باید بدین
اسلام در انی والا بلائی نسبت بیادرم که در دوستان با باز لایند طلماس که این را بود دست بر سر
زود گفت امان از دست عمرو و در فکر بود که قاصدی رسید تا به طلماس داد همچنین باز کرد نوشته
است اول تمام است بزرگ و در فکر بود و وزغ زود داده و بعد من که قرطاسم شنیده ام که علی عزت
شکر با جمل زمین کشیده انبیک با شکر گران رسیدم و از در دیگر طلماس امیران را به استقبال
فرستاد اهل اسلام تمام شکر دند که از نثار در با کرد و شنید و از میان کرد دولت نفع علم دار نشانه
دولت هزار نفر نمودار شد و در پیش سلی سلی قوی بیگل بر گری سوار و آنها با اعزاز تمام داخل اردو
کردند و در بارگاه قرار گرفتند اول سخن طلماس این بود که امان از دست عمرو و قرطاس گفت
ای شهباز صلوات که ز سیده عیاری درم الر عمر در اسنان باشد اورا گرفته میباید و فریاد کرد و
که سالوس مثل اجل معلق حاضر شد و بعلیم کرد و گفت چه فرمایش است طلماس گفت اگر عمرو
را اردوی بر چه بجای میباید هم اما چون نمی از شکر که زشت عمرو از اردوی اسلام بیرون آمد وقتی
سالوس خواست بگذرد عمرو صدای فریاد کرد سالوس بر پشت نگاه کند عمرو و کند را کشید که از پشت
بر زمین آمد و عمرو بر سینه او نشست و گفت ای ناپاک حال ترا زنده نخواهم گذاشت بچاره تن بر قضاوت
داده اورا بر سینه کرد ناگاه دستش بچیزی خورد که مثل سبب کرد و میلی بر او قرار داده عمرو او را حرکت
داد و فرادوی بد باغ او فرود رفته عطسه زد و بهوش شد بگفت بهوش آمد دید سالوس بر سینه
او نشسته سالوس خنجر را کشید که ناگاه دودی بد باغش رفت بهوش شد چون عمر بهوش آمد سالوس
بهوش افتاد فهمید که بیوشی او از خنجر است او را محکم بست و لباس او را در بر نمود و جام حضرت
آدم را نیت کرده بر سر بخت و یکی بسم بر سالوس بخت و حنک عیاری در دین او گذاشت که
شواند حرف بزند و اورا معارف کرده روانه شدند اما با بر طلماس بجای افتاد و گفت دیگر چه
خواهی قرطاس دید که سالوس عمرو را آورد گفت ای شهباز اگر از این قبیل صد تا باشد عیاری کن
بخت

من بدست میاد و طلماس از کینه که داشت بر خاست و گوشت بدن او را با خنجر میرید عمرو دید که سالوس
تمام میشود حنک عیاری را از دین او بیرون آورد سالوس بر بان آمد گفت ای شهباز چه میکنی
سالوس بستم عمرو در سوا میباید رفت انقضه سالوس را در دست خوانانند و عراحی آوردند
معالمی تا شب شد قرطاس عرض کرد ای شهباز امشب طبل را با نغمه من بر نند خلاصه او از داد
از اردوی طلماس بلند شد لشکر اسلام طبل اسکندر را بنوازش در آوردند که قرطاس مرکب به
میدان دو ایند و در میدان استاده نغمه بر آورد که ای خدا پرستان خوش باش و ضرب دست
مردم ساحل را به جنبید که مالک نامدار مرگ بگوان آورده میگردد ان پر دل نامدار رسید
چون چشم قرطاس بر مالک افتاد پس از گفتگوهایی بسیار به نیزه وری مشغول شدند تا صد طبل نیزه
در میان آنها در دو بدل شد که مالک نیزه را بر پشت است او زده که نیزه از دستش افتاد و پشت
پشت دیگر محافظت کند که مالک نیزه بر نیزه او زد که بر هوا بلند شد چون فرود آمد عمرو ان را گرفته
بر سر شکر دست و سر آن را در جلیندی خود گذاشته که قرطاس دید به آمد دست به شمشیر کرده بر با
حمله نمود مالک شمشیری بر تن او فرود آورد که چون اسبند حلق بر هم بخت مالک تنرا
بر چشمه خورشید نگاه داشت و در پای لشکر را خیره نمود قرطاس بر سر کشید مالک بدو حلقه
رکاب بر آمد و نغمه با علی از جل بر کشید چنان بر قبه سپرش زد که مثل قالب فرود بر هم شکافت
دسر شمشیر از شک مرکب او در رفت مرد و مرکب چهار باره شد و صدای آفرین از مرد و لشکر
بلند شد طلماس اشاره کرد که از این جوان جان نذر برد که چند نفر از خویشان قرطاس میدان
آمد دور مالک را گرفته از ان طرف سپاه اسلام بی بر مرکبها زده خود را با او رسانید و پشت پشت
یکدیگر زده با شمشیر و علی را با نیزه بجاک انداختند تا شام دسته دسته میباید و گشته می شدند
چون شب شد طبل باز گشت زنده برده سپاه با رام گاه خود رفته باز عمر قدم بار دوی طلماس
گذاشت و آنچه در جاد بود همه را بر چیده و خیمه را بنیدخت و در یک جاد را بر ماگه داشت و در سپاه
سپاهی قرطاس سبزه و کیمبر از او در یک جاد بسته و او را کله او بر ان نموده و اسبها را از
مخوشه پنهان کرد و باز برگشت چون صبح شد طلماس امیران را بر آورده و به عنوان تفریح
داری

داری نوشته پنهان کرد و باز برگشت طماس در غضب شد گفت این کار چه باشد عمر و بصورت فری
 شد و گفت ای پادشاه میشودت بزرگ اورا غضب کرده با طماس گفت راست میگویی
 و کسرا که بت بزرگ خشم کرده باشد من هم اورا خشم میکنم و آب دمان برش انداخت باز
 عمر و بصورت پیری شد و گفت ای شهریار رو کردی خیمه نظر کن چون پیش رفت دید نوشته
 ای قرطاس اورا من باین در وقتا کردم انحرام زاده با از خورشطان بیاده شود و برین
 بلانی سیرت بیادرم که در دستاها باز گویند طماس در فکر فرو رفت و قدم بیارگاه گذا
 که در بارگاه بر بنم خورد قاصدی رسید عمر در گوش استاده بود و لاطله میکرد و دید قاصد
 دست طماس داد طماس نام را خواند جمهور رو بین تن نوشته بود که اول بنامت
 بزرگ و بعد بنام نصرت و یک خدای کوچک و بزرگ و بعد از من که جمهورم بسوی تو ای
 طماس به اینه کشنده ام که علی عرب لشکر کشیده اند بشهرم و کار او بجائی رسیده کمی
 خودت افراسیاب را صاحب شود اینک با دریای لشکر خدمت بگیرم طماس خوشحال شد
 امر فرمود با استقبال رفته لشکر اسلام تماشا میکردند که از کنار دریا گرد شد و از میان کرد چهار
 صد علم نمودار شد و در جلوشکر چترشای افراسیاب در سایه چتر کیناری قرار گرفته عمر و دید
 عیاری در جلو است که اگر بی بر او زنده باز دایره چرخ بیرون نهند با خود و گفت لباس سالوک
 را پوشیده ام شب باین مادرنگ چه خواهم کرد خلاصه جمهور با غر از تمام داخل بارگاه شد و
 طماس بنا کرد شکوه نمودن از عمر و علی و ابوالعین و مالک تا سالوس هم از ناخوشی برخواست
 بود جمهور فریاد زد در حال آتش حاضر شد گفت امشب دو غلام علیه از تو بخوام در جهانت
 آتش سالوس را برداشته قدم در اردوی اسلام گذاشت مرد در اسب کوش کرده از اردوی اسلام
 بیرون آمد بجای طماس برده او فری امر نمود و مردام را از بخیر بقیصه من بر بال و کوبال گفته
 و در چادری پنهان کردند چون صبح شد برود بوش آمدند خود را از بخیر گران دیدند و با خود
 گفتند ای این کار کی میباشد که آتش و سالوس بجای ابوالعین آمدند از ان طرف چون

طماس خاطر جمع شد که مالک و ابوالعین بجنگ آمدند طبل جنگ را بنوازش در آوردند مولی فرمود
 مالک و ابوالعین کجا هستند بجا در انهار رفته انهار انیا فتنه صدای شون از لشکر اسلام بلند شد
 اما لشکر در تشویش بودند که جمهور رسید ان آمده نعره کشید که ای گروه خدا پرستان خوش باشید
 که از جانب خداور گرد شد دشمنان دوست هزار لشکر نمودار شد و در سایه علم خمار این خمار بود رسید
 که باز گرد شد زهر انجان در بندی و میرز هزار خان با سپاه خود رسیدند طولی کشید که بلال شاه زین
 کلاه بازه دیوان رسیدند همکند طماس چشمش بنبره دیوان افتاد ز مبره خود را باخته و جمهور در میان
 میدان مبارزمی طلعبید بخاطر جمعی که رو من پشت که مولی قدم در میدان نهاده فرمودند چه نمایی
 داری در کشته شدن گفت با علی باز دشمنان حکم حکاره مولی همان ذوالفقار بر فرق او نواخته
 که از شک مرگ بدر رفت هنوز انحرام زاده حرف کینزد گفت با علی ضرب دست تو همین بود مولی
 فرمود اگر شرط میکنی کلمه شهادت را بگویی حکم میکنم همین طریق خوش بخواری گفت با علی چه کردی
 مرا با اسلام بخواری فرمود خود را حرکت بده جمهور رفت که خود را حرکت دهد که با مرگ چهار باره کرد
 و در میدان افتاد طماس که انحرام قطع امید او شد امر کرد طبل باز شد زنده دین و سپاه به
 ار امگاه خود فرستند اما عمر بطلب مالک و ابوالعین در اردوی طماس سجومی گرداناد هم صبح
 خبری از انها نیافت انگاه در چادری رفت دید انهار را در چادری گران بر بخیر گردن ایشان
 و دور ایشان را گرفته و اسلحه داشتند که انهار را متفرق سازند نزدیک بود که انهار را بگیرند که نا
 گاه دوزخه دو که بلال فرستاده بود آمدند به سجومی ایشان رسیدند انهار را سوار زره دیوان کرده
 داشتند در الزفته به قلب لشکر زدند تا اینکه داخل اردو شدند که از جانب عربستان گرد شده و پنا
 مندوار شد در خدمت مولی زمین ادب رسید دید یکی بارگابی چو قیاس سپهر کشیده سر
 خویش بر ماه دهر سر اسرا میران زرین کمر نشستند از صندلهای زر زده تکیه شافند
 کامیاب جو بر طارم چارمین اقیاب جناب امیر دیدند قناعت که در عیاری نظیر ندارد
 فرمودند خبر به عمر و بنیبه خانویت آمده عمر و که این را شنیدند صورت در هم کشید دارد

بارگاه گردید امیران عمر در آن مشرف شدند و میباید که بدست از برایت آمده عمر و با خود در لنگه بودند علی ایامه
 هر چه پیدا کنیم باید با هم بگردیم صورت را در هم کشیده مصافحه کردند قیاح نام بدست مولی داد که
 سینه نوشته بودند یا علی خیر بیل بمن خبر داد که از خاور با صل رفته اند یا علی این چه سفری بود تا
 کی چشم براه باشم بعد مولی رو به ابوالمعین نمودند و فرمودند خداوند تو عمری تو عطا فرموده جسم تو
 روشن باد ابوالمعین از خوش حالی بنجاک افتاد در این گفتگو بودند که صدای طبل شادمانه فیه رگه
 عمر و با قیاح طباس سبدل داخل اردوی طهاس شدند خبر گرفته بر گشته خبر آمدن کلیم کوشان
 را دادند ابوالمعین داد طلب شد که سیر راه کلیم کوشان رود حضرت اذن دادند پس ابوالمعین
 با قیاح روان شدند اما عمر و فیه و تهامرخص شده جلوسپاه فرما در وقت همه جا میرفت تا رسید
 بقاصدهی فیل سوار عمر و پیش رفته از احوال پرسید گفت بجانب فرما میروم عمر و چاقی داشت
 گفت ای مرد نگاه کن بین در عمرت چنین چیزی دیده ام در گرفته ملاحظه کند که بیکرته عمر و حاق
 چرخ خور و دوی بیرون آمد و بدماغ او رفته پیوست گردید که عمر و لباس او را در بر کرد و او را
 کنده و او را زنده در گور گذاشت بر فیل او سوار شده داخل اردوی فرما دختان گردید سپاه را
 ار استه دید خبر فرما دختان دادند که اینک قاصدی در نزد شهر طهاس فرستاده بودید آمد عمر و در
 برابر طهاس خان تقطیم کرد و عرض کرد ای شهریار همیشه دارد اردوی طهاس گردیدم دیدم همه
 سیاه پوش شده اند فرما دختان تصویر بیرون آورد و پرده از روی او برداشت در طول بار تصویر
 شهر یاری بود لوجهک اندام سوار بر سبکگون و شمشیری بد دست دارد فرما دختان گفت
 این کسیت که شمشیر از خودش بزرگتر باشد گفت این علی بهیوانست که شمشیر او دو سر دارد و در
 مابین تصویر و نفر را دید که دست بسته ایستاده اند فرما دختان گفت اینها کتیبه عرض کرد علی ملک
 و دیگری ابوالمعین است مالک و پسندید و لغت این معلوم است که مرد است عمر و که اینرا شنید
 از اردوی فرما دختان بیرون آمده دارد اردوی اسلام گردید مقدمه را بمولی عرض کرد مالک

داد طلب گردید با عمر و سواره رو بار دوی فرما دختان فرستند ابوالمعین با قیاح میرفتند تا وقت غروب
 اقیاب داخل اردو شدند قیاح جلوسفت تا کنار اردوی کلیم کوشان رسید لباس سبدل دارد در دست
 چهار صد فیل را در بر خردم آنها شمشیر بسته اند که بروقت بخوانند جنگ نمایند آنها را سر بزنند که ما در
 جنگ کنند قیاح بر گشت و چگونگی را نقل نمود تا روز روشن گردید قیاح گفت بروقت صدای فرما
 شنیدی سواره بیاعت سیر مراد داشته باش الگاد من بر گم زده لغزه کشید که تمام کوه طرزه در
 آمد کلیم کوشان گفت این چه صد بود که خبر آورده اند جوان خدا پرستی آمده جلوسفته را گرفته انقضه
 آنها داشته دسته میبایدند و فیل منی جلوسه ابوالمعین سردانده ابوالمعین با ما راجعت نموده حسن نمود
 که خود را بروی تخت فیل گرفته شروع نمود جنگ کردن خلاصه چهار فیل را بجا میباید کشیده
 و بجست مولی آمد و آنچه گذشته بود نقل کرد اما از مالک شنید که عمر و میرفت تا بدیده کوی
 رسید عمر و مالک گفت شما اینجا باشید که گذر لشکر است و داخل اردوی فرما دختان گردید
 اتش او را شناخت در صندوق نمود فرما دختان حضرت گرفته که برود و در بار دوی طهاس
 آمد چون روز شد فرما دختان دید جوانی چون رستم بر مرکب سوار است و نیزه نصبت از می
 در دست دارد دید همانکه در طول بار دیده آمد از لشکر خارج شد آمد نزد مالک گفت ای جوان
 چکاره گفت من کسی نیستم که آمده ام ترا بخدمت مولایم ببرم فرما دختان خندید گفت تو همان تالی
 که در زرم نیزه نصبت از می بکار میری گفت بی فرما دختان گفت ای جوان فردا با تو زرم منم که
 مرا زمین زدی غلام تو هستم اگر من ترا زمین زدم بر چه بگویم باید شنوی مالک گفت عیبی ندارد اما
 اتش و مالک کس که عمر و در گرفته بودند رفته نزد طهاس و گفتند با عمر و در بار دوی فرما دختان او را از
 مار رفت و میباید مالک را بید و تهنا دیدم که امروز که این سخن شنید گفت باید تلافی کنم اما مالک و
 فرما دختان فرار دادند که ام بر زمین خوردند غلامی بهد مکر را اختیار کنند انقضه زنده است و
 جواب و بیان زدند دست بر نیزه جانستان مقتصد طرزه در میان ان مار زد و بدل شد
 فرما دید که امروز بالشکر بسیار میباید گفت ای مالک نگاه کن که کامور با لشکر فرما دختان آمد

ومن بعد دست و چاه سینه اشک دارم تو تنها میباشی اگر تو را بگیرم خواهند گفت بنامردی گرفته و چه
 من با تو در جائیکه مولی باشد بعد گفت مرض نیستی بارودی خود بروی اشک را همان من باک
 باری دست از جنگ برداشته کامور این مقدمه را دید پیش آمد گفت صدی بدام تو افتاد و غیر
 را کردی فریاد گفت تو مرگت است کامور سینه مالک را در دل گرفت و گفت باید فکری انکار نشان
 کنم برو کردی باران خود گفت اشک بارودی فریاد خان میروم و مالک اشک همان اوست بعد
 شکر کج کردند بخوردن مالک چند لقمه زرداشت دید و باشش خشکیده فهمید که دارودی سهوشی بکار
 برده اند گفت بنامردی مرا رفتی فریاد خان فهمید کار کامور است مالک خواست حرکت نماید
 پایش بچید بر زمین خورد کامور دستهای مالک را بستند و او را روانه اردوی طماس نمود قنوج
 در اردوی طماس بود دید کامور مالک را میرود انچه مولی رسید مولی ابوالمعین را بر سر راه انهار نگاه
 داشتند از نظر طرف طماس خبردار شد که کامور مالک را گرفته و ابوالمعین بکس رفته که مالک را
 نجات دهد لشکر زیادی فرستاد بالاخره آن باقبل از آنکه ابوالمعین برسد مالک را در اردوی طماس
 نمود اما از فریادش چون صبح شد سهوش آمد مالک را دید از باران رسید گفتند کامور او را مرده فریاد
 سوار شد گفت شما از غیب بیایید و خود قدم بارودی طماس گذاشت وقتی رسید دید که مالک را
 بارودی طماس دارد کردند طماس دید که فریاد خان آمد او را بر صدر بارگاه جای داد بعد از
 خورش آمد بسیار طماس گفت در باره این جوان چه کرداری فریاد بهر شکل که بود مالک را
 از جنگ آنها خلاصی داده او را روانه اردوی اسلام نمود و دست طبل را با بس فریاد خان
 زدند چون آفتاب عالیا جهان را بخورد خود منور نمود و لشکر در برابر چشم کشیدند که
 عمر دشمنان فریاد میدان آمد از لشکر اسلام عمو و مقصد فریاد مالک را میدان آوردند که فریاد
 خان بی بر مرکب نزد او میدان کردید نفر کشید ای مالک خوش باش که مالک میدانان
 آمد و نیزه بر نیزه نسیم بر است نمودند چند آنکه نیزه ما خورد شد دست نمود بردند از عمو دم
 مرادی حاصل شد از مرکبان بریز آمدند و دامن زده را بر هم بچیده و بر مرکب استوار نمودند

این

این قدر طول کشید که دو در بای لشکر تنگ آمدند که میترسد مالک نامدار سر بر سینه فریاد خان گذاشته
 که برود زانوی او بر زمین است و ده قامت او را از جای گنده بر سر دست علم نمود که فریاد خان
 دستی بر شانه مالک زده گفت مر جی که از مردان عالم هستی مالک او را بر زمین زود فریاد خان
 قدم بارود نهاد و طماس از بس که در خشم بود حکم کرد عمر در اسباب و زندانش صندوق را آورد و در
 زمین گذاشت چون سر صندوق بیرون آمد گفت خشمگینه بودی گنده از صندوق بیرون آمد
 گفت این است عمر که این کار نامر میگرد تا گنده بعضی گفتند او عیاری میکند طماس دید که



زود از چشمش سر از بر شد و خشکیده چشمهایش بودی فریاد فریاد او همین کردند او را در لونه
 انداخته و از پی کار خود رفتند عمره بر خاسته طماس مبدل در حل اردوی طماس شده بد بارگاه
 رسید دید فاصدی نامه بدست طماس داده که چشمش بسته بود ای طماس بد آنکه من از ترس
 سلمان شده ام و الحال با صد هزار تنون میایم یعنی آن حکم علی میایم بیاشت بر لب ز بیم
 و طبله از میان بردارم عمره که از ما شنید بیرون آمده از راه نیست مثل آنچه چشمش ز رفتن و حاتم
 آدم را امنیت کرده بر سر طبلت است شده بر سر راه نشسته چشمش دید پیری است او را حضار کرد
 بر سینه از کجا میانی گفت از سکنه اعظم میایم گفت ای پیر مرد سراخ آب داری لشکر من

من از

من از تشنگی بهیلاکت رسیده اند عمر گفت از دنبال من بیایند تا شمار آب دهم لشکر از عقب فرستند
 عمر و آنها را بپیراه بر وجه نزدیک بهیلاکت رسیده سر را بجای مالند آرد همه از حال فرستند
 عمر و همه را بر بنه و خمیشد را پیش بریده در ده راجه دوش کشیده میرود تا طلوع صبح خود را بشکر اسلام
 رسانید همیشه که بهوش آمد خود را بر بنه دید و پیش را بریده با خود گفت چگونه با بحال نزد طهماسب
 بروم از دست عمر و چه خاک بر سر کنم انقضیه بسیاری از لشکرش مردند تا شهر نرسیدند اما لشکر
 اسلام دیدند که از خاور گروند گفشد با این لشکر از که باشد عمر گفت همیشه است که بعد طهماسب مردود
 که سولی قفسه بودند از کجا میدانی گفت من در بارگاه بروم که ناره همیشه را به دست طهماسب دادند
 که نوشته بود که صد هزار لشکر جمع آوری نموده ام بعنوان اینکه بعد علی پیام اما کماک تو پیام
 که داد خود را از علی بگیرم اهل اسلام در تعجب بودند امیران رو طهماسب کردند و عرض کردند
 که این همان جیشد است که تمامی خاور در دست او بود سه هزار پادشاه در برابر او ستاده بود
 طهماسب گفت از تشنگی اوست که من میبزم فرهاد خان گفت به طهماسب که علی بنا حل نماید تو
 میدانی را خالی دیدی لشکر فرستاد و خاور را خراب کردی بهین جهت لشکر بر سرست فرستاد و
 خودش آمد طهماسب گفت ای عمارزاده تو راجه چه اندامه با من همی کردی و بسیار نامه سر راه فرهاد
 خان گفت که او را به آمد بر خاسته رو بجانب طهماسب نهاد که کاهور از حاجت و گفت ای
 فرهاد خان مالک اگر فرط طهماسب میخواست او را کشته نمداستی که فرهاد خان همان مشتی بر کله آورد
 که منفرستش سرازیر شد او را طهماسب رفت که طهماسب خود را بقیع سخت انداخت و بدرفت
 فرهاد از بارگاه بیرون آمد و بشکر خود اشاره کرد که کوچ ننماید لشکر فرهاد خان آمد تا بخوار آورد
 اسلام رسید اذن دخول طلبید خبر بمولی دادند که فرهاد خان آمده و اذن دخول می طلبد مولی به
 مالک فرمودند او را بیاوردید مالک آمد و گفت ایجان برادر خوش آمدی و عثمان مرگب او را
 گرفته تا بدر بارگاه رسیدند فرهاد خان پیاده شد و دست او بر سینه نهاد و سلام کرد
 مولی جواب باز دادند و فرمودند ایفراد خوش آمدی و کلمه شهادت را بر زبان جاری کردند
 بعد کسی نهادند و در زیر دست خود نشاندند بعد داخل اردوی خود گردید فرمود خطبل را بنوازش

در آوردند صد گنجش و در بای لشکر رسید چون صبح شد فرمود لشکر صف آرایی کردند و لشکر اسلام
 هم صف کشیدند و بفرموده طهماسب نیز در مقابل دو لشکر صف آرایی نمودند که فرهاد خان بی بر مرکب
 زده بیدان آمده نقره بر آورد که ای طهماسب مروی بمیدان بفرست کسی جرئت نکرد فرهاد خان
 خود را بر قلب لشکر زد که لشکر نیز اشاره بکش نمودند که بگردد لشکر اسلام از جای در آمدند و در لشکر طهماسب
 زدند از ابراهیل خمیه زد باران مرگ باریدن گرفت و در بای لشکر بهم بر زدند فغان بر دل
 چرخ افکند زدند تبر زمین بخون بلان گشته غرق چه تاج خردان جنگی آنفرق بقصد دلیر
 از چهار طرف عرصه بر طهماسب شک کردند و چهاره جز کر خنق زدند عثمان مرگب را بر کرده
 که دلیران اسلام سیر راه بر او گرفتند بالاخره بدر رفت اما دلاوران مجوم شهر آوردند و آن
 روز تا شام بعضی کشته شدند و برخی بدر فرستند و با بعضی ایمان آوردند و از روز تا شام مجتبی سعد
 و دلیران بر آمدند گفشد یا علی در میان دریا شهر است که از ابرج گویند سعد را با دلیران بخا
 بردند و بعضی از شهر نزد قطب ازاده بردند و بعضی از خود خواهرش برده پس مولی شهر را پنهان
 روز مشیت دادند و فرهاد خان پادشاه نمودند و خود با ایران از شهر بیرون آمدند و فرمودند
 فرهاد شهر بروج رفته و اسپران بشهر باقیمت کرده را باید فکری کند و آنها را نجات دهد نگاه
 قتیاح را طلب کرده در زور قتی نشانده و از راه دریا فرستادند که خبری بیادرد ابوالمعین و مالک را
 بجانب دریا فرستادند چند کلمه از قتیاح بشنو که بعد از چند روز جنگی رسیده بنا کر بر قتیان
 شهر را بنظر در آورد از همیزم کنان رسید این چه شهر است گفشد شهر مرصع میگوبند و بای
 سخت قطب است اما قتیاح لباسکس خود را مانند بت پرستان نموده بارش سفید دارد شهر
 شد آمد تا بدر بارگاه رسید رسیدند کجا میروی فریاد بر آورد ای قطب مرابت بزرگ فرستاد
 اما قطب عاشق جمال ابوالمعین که اسپر نودند شده بود اینکه کشید او فرستاد و بت بزرگت
 امر کرد که او را داخل نماید قتیاح را داخل بارگاه کردند و او را پهلوی خود نشاندند گفت دستم به
 دهنست که من عاشق منی از خدای پرستان بستم و او دست من نمیدهد قتیاح گفت فردا چهاره در دست
 را میگیرم قطب خوشحال گردید و شب را سفره گسترده قتیاح هم زانوی او نشست تا کرد

بعد از خوردن بعد از شام قیاح صدای ناله شنیدند گفت این بر صدها است قطب با قیاح رفتند تا در مناره رسیدند
 قطب در را باز کرده قیاح دید پلاسی بر خود چیده قطب پیش رفت و بنا کرد و بنا کرد و باد مالک سس کردن ختر
 جواب نداد الا اینکه گفت پیش میا که زهر بخورم اگر که گفت ای نظر کرده لات بدادم برس که جواب نداد
 قیاح گفت تو بر من امروز را مهلت بده او را راضی بسام و اگر راضی نشد او را بهت بزرگ شکوه
 میکنم آخر امر داده تصدیق کرده بشهر رفت قیاح آمد در مناره هر چند فریاد کرد کسی جواب نداد آخر رفت
 من خدا رستم دختر که اسم خدیجه است شنید گفت کرامی شناسی گفت مالک و ابوالحسن را دختر
 که اسم او آتشکده نمره زود به پیشش شد قیاح فهمید که بار ابوالحسن است بعد که بهوش آمد رسید
 با ابوالحسن چه سر کار داری دختر گفت او شوهر من است نه نام چه امر او را پیش کرده است قیاح گفت
 من ترانه بدم دختر شرح احوالات خود را بیان کرد قیاح گفت غم مخور من بزودی او را میفرستم
 اما خود داری کنما دختر گفت خاطر جمع دار قیاح با شنیدن با پیش را بالا کشید که برادر آید تا خبر
 در بار رسید و در زوری نشست و روان کرد اما مالک و ابوالحسن شنیدند که در فراق روان شدند
 میانه تا بجای شهر رسیدند در همه کار و اندیشه و آمدن چون روز دیگر شد مستغرق الات
 حرب گردیدند و بیرون آمدند که ارشان در خانه خوابگاهس افتاد دیدند که از خانه صدای غمی
 بلند است فهمیدند که اسیران در آنجا حبس شده مالک در را باز کرده چون چشم اسیران مالک
 افتاد همه بگیار فریاد آوردند مالک آنها را نجات داده و بعد خود را به کان تسکاری رسانید
 و بر قدر همه لازم داشتند برداشته و در میدان مالک باقی دلیران نفره کشیدند و در میان آنها
 کمرش در گرفت القصه از صبح تا شام در شهر جنگ می نمودند و می کشیدند تا خوابگاهس
 و بشکر شده اهل شهر مسلمان شدند بعد از زوری نشسته بجانب حصن برج روان شدند و مانده شام
 روز کشتی می راندند و بر شب مالک سید از دامنه کوه دوازده مثل سوزان پیدا میشود مالک از ناخدا
 رسید که این طلسم چه چیز است ناخدا گفت در اینجا چیزهای بسیار است و این کوه را طلسم کرده اند
 القصه تا صبح دامنه کوه رسیدند مالک گفت باید این کوه را این طلسم را تمامش کنم قدم در کوه نهادم
 چه رفت بجای زهر سید بر کشت در کشتی نشست را بر آید که کرده سرگردان از خوابگاهس شنیدند
 چون دید مالک بر کشتی بگذرانان خود گفت عمر در گرفته خوب زیاد می زند و او را جس کردند

و عمان کشتی را بجانب حصن الریح سردادند و رفتند اما از مالک شنیدند که از لوی مالک رفت قطعه
 دید پیری در آنجا نشسته که محاسن تاخته ناف چون رستم زبال و پاپا را بالای یکدیگر نهاده مالک
 گفت کرسنه از چیزی بیادید پیر برخواست سفره پیش مالک نهاد مالک شروع کرد بعد از خوردن
 بعد گفت ای پیر چه پیشی پیر گفت سخن تو بودم درستم را ششم بهوش و ششم بیایم اینجا و طلسم را بشکنم
 و دولت آن را ببرم اینجا و طلسم ماندم و بسیاری از دلاوران و پادشاهان از دست او کردند
 بودند و بر یکی بصورت کبوترانی کرده و در دامنه کوه سرداده است چون بهتر از آنها بودم خواست
 کرد با او نزدیکی کنم من از جهان خود ترسیدم و با او نزدیکی کردم مرد وقت با او نزدیکی کردم
 نامی من بسوزنش کرد میاید اگر خوابی این چهار روز از عمر تو بگذرد قبول کن اینرا گفت در
 مالک دید پیر انبی پدید آمدند و لب بالا پیش برد ماغ چسبیده و لب با شنیدن باز رخ آمده و هوای
 تنش چون پیش عقرب آمد پهلوی مالک نشست و دست در گردن مالک نمود گفت قدرت تو
 کام مراد به مالک را به آمد از جابر خواست با خود گفت بهین عمود را بفرش میزنم عمود را بر داشته
 بجانب او آمد و هر کس که خنیا لاری مالک گفت این کبیت که از عقرب سر میاید برشت
 نگاه کرد مالک عمود را بلند کرد که بفرق او بزند جادو غیب شد و بقیه بچرخ در آمد مالک خود
 را بر سر سبی دید که اگر میخواست خود را بر زمین اندازد استخوانهایش خورد می شد و از چهار طرف
 او آتش زبانه می کشید از ترس سپر انداخت در میان آتش جادو پدید آمد گفت میخواستی مرا
 بکشی دیدی بچه در دستانم اگر خواستی مرا بجا میاروی خوب و گرنه تا روز حشر گرفتار خواهی
 بود اینرا گفت و غیب شد اما از جناب مولی شنیدند که با میر سیاف و قنبر در کشتی نشسته
 که هنگامی سر بر آوردند که سیاف تیری حمله گمان گذاشت و بر چشم نهنگ زد که چشم نهنگ کور
 شد و خود را چنان بکشتی زد که کشتی نزدیک بود غرق شود اما مولی بعلم امامت بنا کردند
 بر رفتن تا بجای رسیدند دید کشتی میاید که بقدر سیصد نفر او را پر کرده اند که از ترس دلبران
 گریخته بودند میر سیاف سر راه بر آنها گرفت و آنها را بنزد مولی آورد و دست حضرت تبه
 مسلمان شدند باز در کشتی نشستند و در راه شدند و روانه شهر برج گردید مولی از شهر
 هم رسیدند گفتند یکی این شهر را در وسط بهین شهر ساخته اند و خزینه طلاهای آنجا

است از روزگه این شهر نباشد کسی بقوت بازو این شهر آن گرفته زیرا که طلسم است و علامت
آن این است که میل در آنجا ساخته اند و آینه در آن قرار داده اند که مثل آفتاب میگردد و هر
طرف که این میل بگردد کشتی را بجانب شهر میکشد هر چند بخوانند بر او دیگر برون نمی تواند
زیرا طلسم آنجا را مگر گمانه کرده چرا که این میل اموال بسیار دارد و مال بر سر را نیاید
در این گفتگو بودند که آن میل نظر مولی در آمد و بانکه زمانی بخجکی رسیدند و بیرون آمدند
و خیمه بر سر بالگردند از جانب دیگر کشتی نمودار شد و در برابر مولی فرود آمدند خبره طلسم دادند



که دو کشتی بیرون آمدند و خیمه و بر بالگردند ملازمان افرستاد که امالی کشتی را بیاورند و مال آنها
را بیاورند همگی ملازمان طلسم آمدند میر ساف و قهر آمده ملازمان رانده و از قلعه و از قافله
بیرون کرده طلسم این خبر را که شنیدند و نیار نظرش تره و تار کردید از قضا جسد آمد حکم
کرد تا او را ازیر چوب انداختند و چوب زیادی زدند گفت ای حرامزاده من با تش تو مسوزم
بجا میروی مسلمان میشوی ترا بخت سلطنت می نشانند باز از حرامزادی بز میگرددی و شهر
بیم را بسا میدی آنگاه امر کرد او را حبس انداختند و خود پنجاه هزار لشکر برداشته آمدند

برابر مولی صفت کشیدند جناب مولی نیز برخواست سوار دلداد شد و یک دستها در میان میدان استادند و
خند نفر از دلاد در آن از دم ذوق انقار شده نشند طلسم گفت حالا فرصت ندارم علی تنهاست خوبست
بشکر مغلوبه کنم و او را در لشکر نمایم بپیش برادر که نکراد که نکرادید جهان سالم بدر برد که مولی بخجکی رسیدند
آن شجاعت را که از جناب مولی دید مولی ذوق انقار کشیدند و بیک حمله روی لشکر را بر گردانیدند طلسم
خود را بشهر انداخت و حکم کرد در دوازده بار استند امالی چون آن شجاعت را از جناب مولی دیدند همه
مسلمان شدند و طلسم را با خود گرفت اگر در اینجا با شرف برتری براری ندارم لقمه در آن شب باران
را برداشته دارد در دوازده و مگر نه تا یکبار در بار رسید و چند کشتی مهیا نموده خود با یاران را برداشت و از
در دوازده دیگر بیرون رفت تا یکبار در بار رسید و چند کشتی مهیا نموده فرستند اما از خواهر طلسم شنود
سیاه تا بخجکی رسید بسیار تره کردید اب خورد و با خودی گفت نیز در او میروم و عمر و ابد است او نمیم
که خوشتر بسیار تره است ناگاه صدای اذان بگوشش رسید خوشحال گردید اما قهرش تاش می گردید
جماعتی میباید که بزرگ آنها دختر مرغانه است قهر که عمر در او فروری آمد او را خلاص کرد و آنها را برد
زرد مولی آمد خواهر طلسم هم مسلمان شد و عمر و سر گذشت مالک را بعضی مولی رساند و جناب مولی
شهر را منظر کرده و خواهر طلسم را در اینجا پادشاه فرموده و خود با یاران کشتی در آمدند و لطفی الاض
به شهر فراتر رسیدند خبره ابو العین دادند استقبال آمد بعد از آن مولی ابو العین را برداشته روان
طلسم دال شدند بعد از چند شبانه روز به لای رسیدند و همان بقعه نظر مولی در آمده خوشجوی او
آمد آن پیر سر گذشت مالک را عرض کرد مولی چون داخل بقعه شدند دیدند غمزه نشسته چون پیشترش
مولی افتاد غیب شد بصورت از دمانی نمودار شد و بر دور مولی حلقه زد مولی چنان با ذوق انقار بر گم
زد که مانند خیار ترید و نیم شد رعد و برق بر خاست بعد از ساعتی پیری در اینجا افتاده دید و لوحی و کلیدی
در گردن او میباید مولی لوح را بکلید برداشته قدری راه که رفتند دیدند مالک بر مولی سلام کرد مولی فرمود
پایین بیای عرض کرد در مرا از دمان گرفته فرمودند خود را بدان از دمان بیاید از مالک خود را بدان از دمان
مولی او را گرفته بر زمین نهاد از آنجا که شسته بد قلعه رسیدند در را باز کرده داخل قلعه شدند دیدند
خود بخود صبح بخود با اشاره مولی از صبح افتاد بلوح نظر نمودند دیدند نوشته با علی زیر پای خود را نگاه
طلسم اینجا است مولی آن موضع را نشکرده سنگ بزرگی پیدا شد و عقب انداختند

جایابی پیدا شد و در جاهای ششصد بیابانی نظر در آمد و قطع پیدا شد و اصل ششصد چهار اطاق را دیدند در هر کدام
را کشیدند اسلحه رزم بود شخصی بیرون آمد مولی فرمود چیزی گفت من از بهنلو انان صلصال بودم بهوای
اینجا آمدم و در امر من فرمودند و بعد روانه شدند زور فی نمودار شد چون کشتی رسیدند قنق نمودار شد و
احوال است دختر را شرح داد مولی مالک و ابوالمنجن بطریق تمام حصار را دیران کرده روانه شدند
و تمام دلاوران و امیران مالک و ابوالمنجن داخل شهر مرصع شدند بعد از چند روز در دوازده شهر
مرصع رسیدند دوازده بانان مرکب مولی را گرفته که از گامیانی مولی فرمودند که رسولم و از جانب
طهاسس میایم اما مولی که مالک را به حصار دیران روانه فرمودند ابوالمنجن و امر از یک طرف میفرستند
که راه را کم کرده پیشتر مرصع رسیدند در وقتی که حجاب مولی بدر دوازده استاده بودند خود را تقدم مولی
انداختند و حوالا ترا شرح دادند از اطراف دوازده بانان خبر بطلب دادند که رسول از طرف طهاسس
آمده گفت اورا احترام دارد کردند و منبری همه مولی تهیه نموده در منزل خلوت نشسته عمر و در خدمت
مولی عرض کرد و شب گفتم ام را میادرم مولی فرمودند به چشم چکاره عمر و قدم در کوه نهاد و مناره پیدا کرد
اما گفتم ام بلاسی بخود پیچیده بود از صدای پای عمر و پیدا شد گفت ای قطب صرا مزاده شب تمام دست
از من بر نیاید ای عمر و گفت از نزد دوست آمده ام گفتم که گفت از نزد کدام دوست عمر و گفت از
نزد ابوالمنجن آمده ام دختر نرفته زود بهوش شد عمر و اورا در کلبه پیچیده برداشت و آمد تا بخدمت مولی
رسید پرده کلبه را بر زمین گذاشت دختر بنیکه پیش مولی افتاد و برخواست و سر در قدم مولی نهاد و
ابوالمنجن را طلبید و گفت اورا بدست ابوالمنجن دادند چون چشم آنها بر یکدیگر افتاد مرد و بهوش شدند
عمر و با خود گفت این لباس در بر دختر بدست رفته بیکه دست لباس خوب از صندوق بیرون آورد
و نزد دختر بر زمین نهاد و دختر لباس را پوشیده و تا صبح مشغول صحبت بودند چون صبح مولی فرستند در
بارگاه قطب ابوالمنجن و عمر و رفتند در محبس را باز کردند با کسانان گفتند چکاره آید گفتند از جانب قطب
آمده ام که مجوسین را بر سر دم و بند بان را مستخلص کردند ابوالمنجن از پیش و سایرین از عقب روانه شدند
بیازار ترکبیدند و گمانی باز کرده هر قدر اسلحه لازم داشتند برداشتند آمدند تا به بارگاه رسیدند مگر نه
صدای یا علی بر شنیدند مولی دید ابوالمنجن کار خود را ساخته بطلب گفت چه خبر است گفتند که طغیانی
عرب است و باقی دلاوران با شمشیرهای برهنه بر در بارگاه ایستادند مولی به قطب فرستادند

که من رسول مبین علی هستم که چشمه را بی تاج و تخت کرد اگر میخواهی بجای خود مادشاه ماسی براسمان نشو
که دنیا و آخرت ترا باشد قطب گفت تا جفته مادشاه بر سر اوست مسلمان نخواهم شد آنکله جناب
مولی کمر اورا گرفته بر در بارگاه انداختند که ابوالمنجن با شمشیر بر کمرش زد که مانند خنجر بدو کشید
از نگاه شمشیر شده در میان آنها افتادند که صدای الامان از کفار بلند شد و از سر اخلاص مسلمان
شدند بفرموده مولی تخته نارا خراب کرده و بجای آنها مسجد بنا کردند جناب مولی در بارگاه قرار
گرفته بودند که ناگاه که امیری نمودار شد و از سواز بر آمد مردم دیدند یک دیو است همه مضطرب شدند
مولی فرمودند بشما کاری ندارد اندو بخدمت مولی آمد و نامه بدست حضرت داد دیدند که جلال بزرگ
کلاه نوشته با هزار عجز که یا علی در روز یک خدمت شما ساحل زمین بودم اندو را که در صندوق این
بود که شما در آسمان انداختید در کوه بلور در طلسم تار یک فرود آمده و دیوانی که از قوم صندون هزار
دست بودند اورا از صندوق بدر آورده و تمام کوه بلور را به تصرف در آورده و مراد کلیل نموده به
فریادم بر بس که مرا ازین میرند و عمر و را بجانب دیران حصار روانه نمودند که از حال مالک با
خبر باشد و بجانب کوه بلور روانه شدند اما چند کلمه از مالک شنیدند که چون مرخص شد به اندک
زمانی بکوه بلند رسید گر انما به کوهی سراندر سحاب مکان طینک اشیان عقاب کوه
سوار زری بنظر مالک آمد که تا مر جا چشم کار میکرد کوه کشیده می شد در دامنه کوه شکر زیاد
دید فرود آمد مالک قنق را فرستاد که خبری مباد و قنق رفت و برگشت و عرض کرد که شکر
طهاسس است که از شهر کم گزینند اند و خود طهاسس در این قلعه میباشند اشاره کرد و برابر آنها
فرود آمدند مالک فرمود خیمه بر سر ما نمودند و به طهاسس خبر دادند که مرگ نوبت چهار گسار که
شکر علی باز بگرفتن دیران حصار آمدند که تو اهل ان قلعه را صلصال نام بود و ماچ به طهاسس نهداد
رو به طهاسس کرد و گفت ای شهریار چرا خیمه میخوری بگو تا مشطیل را با ما هم من نزنند
فرموده طهاسس است را طیل باسم گو تو اهل نزدند چون صدای طیل بگوشش مالک رسید
فرمود تا طیل اسکندر را بنوازش در آورند و شب نشینی بود که سرفته جویمان و تن سار این
اصلا در سبتر است نرسیده شمشیر ما بر سر آب میدادند و رنگ از قبه سپهر تا میزدند

در آن شب که در آن کسان ملک که فرود آمدند که از لوبک محس باید
 گزند که او یک برنج برشته نقاب علم بر سر کوه زد اقباب در سرزدن اقباب خدعه دو در بایم لشکر
 حرکت در آمدند و در برابر تم صف کشیدند و فرموده سلاسل عمود بانصد من را بیدان کشیدند از
 انجا بفرموده مالک که از بنقصه من را بیدان کشیدند که سلاسل حرکت تاخته در آمد به میدان گردان
 کسان به نیروی بازوی خود در مکان تن و دشمن چون از دمای دردم بدرفته که بهیله با شش نیم
 نفره زد که اینجای رستان خوش باشد مردی میخواهد که قدم میدان بگذارد و ضرب دست دیرانه را
 به میدان که مالک قدم میدان گذاشت به یک خطه آن صفه نامدار رسانید خود را نیز سوار و در برابر
 حرف استناد بعد از گفتگوی زیاد دست به نزه ناموده چهار صد طعن نیزه در میان ایشان زد و
 بدل شد آخر سر نیزه شکست فوج برداشت و در جلیبندی گذاشت سلاسل را به آید دست بر عمود
 بانصد من نمود که مالک سپر بر سر کشید سلاسل عمود را بر قبه سپر فرود آورد اصلاح هم به اردوی مالک
 نیامد نوبت مالک رسید دست عمود را تصرف در آورد و نفره بر آورد و جهان بر قبه سپر زد که سپر
 گردون و گردون رسید و سینه نکر و کمر بر پشت مرکب بر زمین آمد و دنیا در نظر طمانش تره و مار گردید
 امر از لشکر طرته بر مالک حمله نیامد که لشکر اسلام هم از جا در آمدند و بر سپاه کفار زدند تا شام جنگ خفته
 المقصد با شش سپاه را برداشته که لشکر رستان که سخته داخل در بند شدند مالک خود را به در بند
 و انجا را تصرف در آورد و بدو سپاه سپرد و در بند دوم و سوم را گرفتند که بت رستان از عقب
 رسیدند و در مالک را گرفته یکی شیر ماران نمودند سخت که با او خزان گذرد و بدوخت آن قدر
 تیر بر مالک زدند که مانند عقاب بر بر آورد و چند زخم کاری بر روی زدند که از قوت در قمار بمماندند
 بر طرفی بود خود را بدین رسانید دید که در بند است اند از بالای در بند مالک را سنگ باران
 میکردند مالک این قدر کار کرد عمود را بطاق در دانه زد و خراب کرد و بیرون آمد اما مالک انسانی
 زخم سهوش شده از مرکب در غلظت چند نفر از لشکر اسلام مالک را برداشته به بر بردند که طبل باز
 گشت زدند و در کس با نام گاه خود با نهان خبر به طمانس دادند که مالک را از بار آوردیم و فرود
 هم کار باقی خود از رستان را می سازیم روز دیگر فرموده طمانس لشکر از جا در آمدند و بر سپاه
 اسلام زدند که سعد دلادر با میر سیاف جلو لشکر را گرفتند و سپاه اسلام پشت بر پشت زده

جنگ نمودند و لشکر طمانس بر چند سی نمود فایده نکرد ان روز میر سیاف هم زخم برداشته دیگر در
 لشکر اسلام کسی باقی نمانده بود طرعه دلاور چون شب شد سعد در فکر فرود رفت و غزم که چنین
 را داشتند که عمره در رسید دید لشکر رفتند نزدیک در یادید کشتی با نیت فهمیدند کار عمره
 است دل را بر مرک در دادند و بر پشتند روز دیگر لشکر کفار بر لشکر اسلام زدند طمانس ان روز
 خودش در پیش صف آمده مردم را زود میداد تا اینکه ان روز هم سعد زخم بسیاری برداشت
 که دست اهل اسلام از چهاره آن کوتاه گردید بروی خود را با سامان کردند که صدای مانده با همه
 بلند شد که قادر قدرت نما قدرت نموده از دهنه کوه گرد شد دوست کلاه علم نشانه دوست
 هزار لشکر نمودار شد و در پیش طلعی نامدار بود که مولی او را از طلسم نجات داده بودند چون به
 بمبزل خود رفت شش جناب هم نمبر را در خواب دیدند که فرمودند که بر خیز و خود را بدر بند رسان
 مالک که با تو در طلسم بود انجا در جنگ است و زخم بسیاری خورده او را در دنیا چون از خراب
 سدا ر شد همیران را اطلبیده سان لشکر دیدند برداشته قیامه بدو قتی رسیدند که عرصه بر لشکر
 اسلام شکسته شده و همه در لشکر بودند که ان نامدار رسیده و نفره کشید که ای طمانس با ش
 که رسیدم و مرکب را جلواندخت بسیار است رستان حمله آوردند طمانس که این خیال
 را دید رو بگرز نهادند و طلوع از عقب او رفت و با شش سپاه را برداشته و در بند را رفتند و طمانس
 در قلعه طمانندند و طلوع نامدار در سستی فرود آمدند و سپاه اسلام در طرف دیگر فرود آمدند اوقت
 عمر و مسر وقت مالک آمد دید که مالک رسیده و میر سیاف بهوش میباشند رفت و جامه
 که رسول خدا التیام زخم نموده فرستاده آوردند و بروی مالک انداخت بهوش آمد و
 زخم با شش شفا یافت نفرموده مالک در پای تسلیه خمیه بر ما کردند مالک با میر سیاف و
 سعد به بارگاه طلوعی نامدار رفتند و مله طر را در بر گرفتند مالک سر گذشت خود و طلوع
 خواندن و مسلمان شدن بدست پیغمبر را تعریف کرد و رحمت از زخم در نومی جنیم مالک گفت
 از برکت جامه پیغمبر شفا یافته ان شب را با صبح مشغول صحبت بودند و در سرزدن فتنه
 مالک و طلوع و باقی نامداران سوار شدند و بجانب قلعه آمدند پرسیدند طمانس در
 کجاست که بیرون نیامد داخل قلعه شدند کسی را اندیدند خبر چند تقری بر رسیدند

طهاس کجاست گفت محمد شهادت بر گرفته چاره او منحصر شده گفت باید خود را در بند رسانید که شاه
صلصال این زال اعظم خان علاج خدا پرستان را بگفت مالک سر بود قلعه را حراب کردند و با
زمین هموار نمودند بعد مالک لشکر را حرکت داده در بند زال روانه شدند اما چند کلمه از طهاس شنیدند
که در همان شب نامه نوشتند باصافی دادند و بجانب خان بالوغ روانه کردند زمانی نگذشت باصافی
خان بالوغ رسید و اردشهر شد تا بدر بارگاه رسید خواست داخل شود حاجبان مانع شدند گفت
از طهاس شاه عریضه دارم نگاه او را برداشته بزد صلصال کردند چون چشم باصافی صلصال افتاد از



جبروت او نزدیک بود زهره اش آب کرد که تو است حرف زنده عرض کرد ای پادشاه این باصافی
از ساحل زمین آمده نزد طهاس شاه عریضه بجایای مبارک دارد صلصال نامه را گرفت و سر مهر زدند
دید نوشته ای پادشاه دستم بدست علی عرب از بدیه خروج کرده و قدم به خاور گذاشته و همیشه
را بی سخت و تاج کرده و سن الحمال بدولت خانه تو انجا آوردم که داو را از او بگیر می صلصال گفت
میزان سال است پادشاهی میکنم و این چنین مردی را ندیدم که از بدیه خروج کند و شهرت بزرگ
را بگیرد مگر در نفر که از خاور خروج کرده اند بی اسکندر که تمام دنیا را گرفت و چاره مرا توانست بکنند

علی حمزه صاحب قران که تمام عالم را گرفت شاید این هم از اولاد او باشد نباید این کار را کم شود
سنیده ام که طلسم زال را شکسته در این دست کسی این چنین کاری نموده معلوم است که از مردان
عالم نام دارد اما قدرت دست به محمود هزار منی نموده وقت است که او را برداشته در جنگ
برویم نگاه بسرس باگر را طلسمه باصافی هزار لشکر روانه در بند زال شدند و نامه های چند به بسرس
نوشت اما چند کلمه از طهاس شنیدند چون بدر بند زال رسید نارون شاه که از جانب صلصال
بدر بند انجا بود او را استقبال نمود و به قلعه برد و در بارگاه نشستند طهاس بنا کرد و شکوه کردن اما
نارون شاه عیاری داشت که او را کلیم می گفتند بر جا که میرفت کسی او را نمیدید مگر او را صد می کردند
حاصر می شد اما چند روز که گذشت از جانب خان بالوغ کرده خبر به طهاس دادند که صریح
سیر صلصال باصافی هزار لشکر بدهد تو میاید طهاس خوشوقت گردید رفت با استقبال با کمال خیرام
و آمد کرد صریح امر نمود پیش خانه را بجانب دیوار انحصار بکنند اما مالک دیاران به جانب ان
دیوار میرفتند که از برابر کردند امر آمد تحقیق کند و برگشت خبر داد که پیش خانه سیر صلصال است
که دلاوران از چهار طرف بر او زدند و پیش خانه را از آنها گرفتند که دنیا در نظرش تیره و تار
گردید مرکب را اندیش آمد که سر راه بر آنها گرفت بعد از گفتگوی بسیار دست بر نیزه کرده
بر مالک فرود آورد مالک شمشیر خود را رسانید بر شاه ان که در غلطی که لشکر از عقب او رسیده
و او را بدر بردند و در بند زال فرود آمدند لشکر اسلام در برابر آنها خمیه دختر گاه زدند بعد از ساعتی
از خان بالوغ کرده علامت صد هزار لشکر نمودار شد و سردار آنها زربال این صلصال بود
که خبر محمود دستت صد خوار بکار میرد آمد لشکر او طعن شد ایش طبل را با هم زربال زدند و از لشکر
لشکر اسلام هم طبل زدند چون روز شد و لشکر در برابر هم صف کشیدند که زربال قدم در میدان
نهاد و مرد طلب کرد که مالک قدم به میدان گذاشت به نیزه در می مشغول گردیدند که زربال دست
به شمشیر نموده به جانب او انداخت که شاه مالک فرود آمد که بشکافت طلسمه باید او را بدر برد
و زربال شمشیری به فرق طلسمه زد و میسافت به میدان آمد ان هم زخم خورد تا غروب شمشیر نفر
از زربال زخم خوردند که طبل بازگشت را زدند با رام گاه خود رفتند پس از ان زربال روی طهاس
کرد گفت بهر خدا پرستان شمارا در بدر کردند قسم بدست بزرگ تا او بگیرم دست تو بکنم

بر دست این ماضرب دست دلیران را ندیده اند اما چند کلمه از ابوالمعین شنیدم که چون جناب مولی کوه پور
 شریف برودند عمر و دست رفت که خبری از مالک بیاد و اثری ظاهر نشد تا خود گفت شاید مالک گرفتار
 اردو را به قفس سپرد دولت نیز از لشکر تدارک کرده بود بجانب آنجا اما از مالک شنیدم که آتش باز آرد
 جانب ظل خنک بنوازش در آوردند چون روز شد زربال بمیدان رفت که ناگاه کردی نمودار شد و از
 میان کرد ابوالمعین از لشکر خارج شده و بمیدان آمده سیر راه بر زربال گرفت هر دو دست بشیر نمودند که
 ابوالمعین پیش دستی نموده و بشیر بر گرفت اورد که در دم غلطید که مردن شاه به میدان آمده ادر او باره پیدا
 آمد و عمود مقصد من را بمصرف در آورده که ابوالمعین سپهر بر سر کشید که مردن عمود را بر سرش خنک
 و ضرب دوم و سوم را بشیر زد و لایق به ابوالمعین رسید رفت در جای که عمود مالک افتاده بود در کتاف
 که مردن شاه سپهر بر سر کشید انهم به ضربت زد از خود گذرانید انکار از مرگبان بریر آمدند و در کتافی
 گرفتن مشغول شدند که ابوالمعین که او را گرفته یک فشار داد و او را بلند کرد بر سر دست علم نمود خنک
 ادر ابر زمین زند که مردن دستی نشانه ابوالمعین زد که ابوالمعین ادر ابر زمین گذارد هر کدام مشک خود فشرد
 چون شب بر سر دست آمد مردن کلمه گوشان را طلب کرد و گفت آتش ابوالمعین را از تو میخواهم کلمه
 قبول کرده در دانه اردوی اسلام شد و خود را بجادر ابوالمعین رسانید و ابوالمعین را سپوش کرده و
 در پرده کلمه بچید پیش کشیده دار و جادر مردن شد چون زربال و سربال چشمشان به ابوالمعین افتاد و
 تعجب مانند طماس گفت ادر ابلشید اخر صلاح اندیدند که ادر ابلشید فرستد اما چون صبح شد خبر
 بالفت دادند که ابوالمعین را بردند مالک به عمر و گفت ابوالمعین را از تو میخواهم اما طماس قدغن کرده
 بود هر کس از خارج بیاید وارد شود ادر او دستگیر نماید که مبادا عمر داشته اما عمر و خود را در گوشه
 پنهان کرد تا شب شد خود را بمنزل کلمه انداخت آنچه اسباب بود با دو سپهر کلمه در کلمه بچید باردوی
 اسلام برده پنهان کرد اما چون صبح شد خبر دادند که در شب دو سپهر کلمه را زدند و اند دو باره عمر و
 خود را بصورت پیری کرده ایستاد دید کلمه کتابی در دست دارد گمانی نگاه که کتاب می کند و گاهی
 بر دم بعد دید پول تقسیم میکنند که عمر و هم دست دراز کرده که منم عاجز من چیزی بده کلمه گفت
 ای حرام زاده تو این شیوه مارا به که میرنی اما عمر و همیشه خود را بار و عنن پاچه صرب نمی کرد که

لیز

نیز باشد یک نگاه ادر مردن کشید و در دیگر زینهاد ولی عمر و از دست کلمه نتوانست بار دوی طماس
 برود چون شب شد کلمه باردوی اسلام روانه شد سیاهی نظر در آورد از آن طرف عمر و نیز سای
 دید که یک مرتبه کلمه حرکت در میان عمر و گرفت و گفت ادر چه کار میکنی عمر و گفت کشته شدن
 عیب نیست پس عمر و ابر زمین زد که او را بلند گفت ای کلمه اگر میخواهی مرا بکشی چون ما تو هم
 میشه بستم باید حرف مرا بشنوی و مرا با خنجر خودت بکشی زیرا که هزار تومان خرج کرده ام و خنجر
 ساخته ام حال که مرا میخواهی مرا بکشی با خنجر خودم مرا بکش کلمه گفت هر طوری کشته گردی خوش است نگاه
 خنجر ادر گرفت و از غلاف بیرون کشید که دودی بیرون آمده بر دماغش رفت و سهوش شد عمر و
 برخواست و مرچه اسباب و پول داشت بیرون آورد در پیش وسیل ادر از ترسید در پیش
 را پال سیاه کرده و نزدیک اردوی طماس آورد و در کودالی انداخت چون امل اردو ادر دیدند
 تعجب کردند اما چند کلمه از ابوالمعین شنیدند که او را برده بخان بالغ در کنار راه منزل کردند که ابوالمعین
 دید از جانب خان بالغ کردند و صد نیز از لشکر با کولاب در رسید از جانب سیلاب هم چند
 نفر در رسید که ابوالمعین را برنده اخر طرازمان کولاب ابوالمعین را بردند چون نظر کولاب با ابوالمعین
 افتاد خوشش آمد گفت نیز از نفر ما رشته ماشه مسکه ادرم ادر ابلشید خان بالغ بر بند و با نشان هم نمندم
 انگاه از ابوالمعین رسید که تو را در میدان گرفت در میدان زربال را از خرم زد و ادر ادر زدند
 و بیرون شاه را از زمین برکنند میخواستم ادر ابر زمین زرم سزای ادر ابر هم دستکی بر کشید من نزد
 در حق ادر مردانگی نموده را با کردم و او بکس کلمه عیار را افرسک ساد مرا سپوش کرده ز خنجر نمودند
 در این مذکره بودند که طرازمان سیلاب آمد تا ابوالمعین را برنده کولاب گفت بنمیدم ادر ابر
 شما ادعای پهلوانی در نزد وصلصال میکنند در صورتیکه مگر در حق ادر کرده اید و انخوان را باز میکنم
 بر که ام از شما ادعای پهلوانی در نزد وصلصال میکنند در صورتیکه کولاب چنین گفته است سیلاب
 برخواست و بیار نگاه کولاب آمد گفت از بابت این جوان چه میگویی جوان ادر همان حرفی است
 که زدم ادر ادر کرد بغلامان خود که او را با بر کشید که ابوالمعین بدو لکنه زانو نشسته و علیه اید
 کرده ز خنجر مارا مانند مار عنکبوت باره نمود گفت مرد میخواهم که دست مرا نه بند و سیلاب

وینا

و بسیار نظرش نبره و تار کردید یکی از امیران سیلاب برخواست کمر ابوالمعین را گرفت کشتی
 مشغول شدند که ابوالمعین خست را یاد کرده او را بر زمین زد چنان با کله بر زمین آمد که ترکند چند
 نفر دیگر آمدند آنها را بر زمین زد که سیلاب اشاره کرد او را بگیرد کولات تکلمی لطافت
 ابوالمعین کرد که سرت را بنامم به منیم حکاره که ابوالمعین خود را بگیرد کولات رساند و سوار شد
 و آمد در میدان استیاد نبره کشید که ای دلیران خوش باشد که سیلاب در همان شب روان
 در بند کردید کولات امر نمود که یکست لباس برزم از طلا بخرم ابوالمعین آوردند گفت این بار
 بپوش صحنی با تو دارم شنیده ام که راقی نمرودی بزرگت کسی که ظلمت را بشکند او را مردمانی
 باید ستود و از زودارم با او یک نبرد می کنم اگر گرفت تا زودارم حلقه غلامی او در گوشش
 کنم هر چند نیک کرده و خواهش من است که با من نبرد کنی اگر گرفتی غلامی تو را قبول می کنم
 گفت چه عیبی دارد و بعد نبرد کرده کولات چنان غریمت را بدیدند زال کشیدند اما مردان شاه
 شدند که پس از اینکه ابوالمعین در زبال را زخم زد و نبرد کرده او کلمه عیار را بپوش کرده آورد ابو
 المعین را بجان با نفع فرستاده بود در پی گرفتن کمر بود که در بارگاه برسم خورد همان کسانیکه ابو
 المعین را برده بودند بصورت کله خورده وارد بارگاه شدند گذارشات را از زبال عرض کردند
 که دود ناخوش از دماغش بیرون رفت که ناگاه کردش سیلاب بن صلصال با صد مزاز شکر
 از راه رسید و سخن بارود شد اما از ابوالمعین در تشویش بودند انصاف چون شب شد نبرد
 سیلاب طبل را زدند از اطراف هم نبرد کرده مالک طبل را بنوازش در آوردند که صدای
 او بگیرد کولات رسید از ابوالمعین رسید آنچه صد است گفت این طبل بکنند
 است که از طلسم خاور بیرون آوردیم انصاف در سر زون افتاب شکر از جای در آمدند و
 صف آرائی نمودند چشم دلیران بعرصه کارزار بود که چشم مالک بر کولات افتاد عجب جوانی
 دید دید ابوالمعین پهلوی او نشسته در فکر فرو رفت که چه شده است که ابوالمعین باز
 برستان کرده است در این شکر بودند که سیلاب میدان آمد گفت ای خدا پرستان
 خوش باشد که مالک با حلقه رکاب گذاشت و بر عرصه کارزار تاخت که به چاکلی از

خود در کرده و مضرات را گرفته بجانب سیلاب زدند که بران او آمد در هم در غلطیدند که زبال
 بمیدان آمد پس نبره دومی مالک بجان مضراب را بجانب زبال انداخت که مرد و مرکب
 در هم غلطیدند که از دو جانب طبل باز داشت زدند چون شب شد مالک بپوشید و گفت باید رو
 خبر می از ابوالمعین باور می نمود و بصورت پیران شده شده قد مبراردوی کولات نهادند
 ابوالمعین پهلوی او نشسته که کولات بجانب پیران شده او را تعظیم کرد عمر و زبان عربی
 ماورسانند که تو اینجا چه میکنی ابوالمعین فتنه عمر دست گفت ای پیران من ضمه خوش آمدی
 ابوالمعین گفت ای کولات این را شنیده پس پادشاه عمر دست الکاه گفت ای عمر
 بصورت اصلی خود در آن که کولات دوست ما خواهد بود عمر و چرخ زود بصورت عیاری در آمد
 دست کولات را بوسید کولات محبت زیادی با او نمود چون صبح شد روز دیگر مرد شاه
 و ظاهرا پس از عقب کولات آمدند کولات هم روی به ابوالمعین نمودند و با هم رفتند بار دوی اسلام
 و در بارگاه نشست برادران بنا کردند به گفتن که کولات را هزار مکر و خیل گرفتند و تو با او
 پارستی و ما را بی ابرو کردی کولات جواند میخواستید با هم عیاری سکه زنید این مجال
 است برادران را به آمد سخنهای زشت بدو گفتند کولات گفت کار ما بجائی رسید که
 برادر آن ما ما در مقام غناب ما شدند و فردا شمارا قلم قلم بنمایم این گفت و رفت به بارگاه
 خود چون شب شد گفت طبل را از بند شکر اسلام هم طبل زدند و برادران کولات هم
 طبل را بنوازش در آوردند چون روز شد در بامی شکر در برابر هم صف کشیدند که کولات
 بی بر مرکب زد و بمیدان آمد گفت ای دلیران پای تحت ضلصال خوش باشد چون
 زبال اینرا شنید بمیدان آمد به نبره دومی مشغول شدند مرادی حاصل نشد که زبال دست
 نمود بهر صد من برده بر قبه سپرد زد که اصلاح هم بر روی او خورد چون دست کولات رسید
 رفت اینجا که عمود شش صد خردار افتاده بود بر دست و بی بر مرکب ضلصال زد که
 آن شیردل چنان بر قبه سپرش زد که مرد و مرکب در هم غلطیدند که صدای آفرین

از لشکر اسلام بنبذند و بفرموده سلاطین لشکر از جا در آمدند و در هم بختند که مالک و ابوالفتح با
 لشکر اسلام بختند در اهل کفار بکش بکش در گرفت که مالک بسرای رسید چنان شمشیری به
 فرقی زد که بجهنم وصل کردید ابوالفتح به روشاه رسید چنان عمود به فرقی زد که با مرکب
 مرد کولاب به طرف رو میکرد از شسته شسته میبخت لشکر تاب نیاورد و هر عقیده تا بدربند
 حصار رسیدند که طماس خود را بدر بند رسانید و نامه بجهت صلصال نوشت اما لشکر اسلام
 در بند را تصرف نمودند و عثمان عزیزت را بگیوان رسانیدند که صلصال دید نامه آمد و از بخت
 آن مطلع شد اقصه سیاه اسلام در برابر روی کفار خمیر و خمر گاه بر ما گردید عمر در رفت بجای
 لشکر کفار خبری بیاد و خود را بصورت فریادی کرد و دارد اردوی کفار گردید دید طماس از نظر
 است میگفت چه ماید کرد کلاه گفت ای طماس دغدغه بخاطر راه مده که امروز با فردا
 در یاد یا لشکر از جانب صلصال میرسد زیرا که نامه همه او فرستادم ای طماس چند صلصال
 شسته شده است دست از سر با بر بند آرد اگر قهرمان صلصال بیاید مانند زمانی لشکر خدا
 برستان را از زمین بر میدارد در این سخن بودند که نامه صلصال رسید نوشته بود ای کلاه
 دغدغه بخاطر راه مده در یاد یا لشکر تا اگر تمکب شما میفرستم اگر علقج نکرند خودم میام
 که از جانب خان بالغ گردید قطال با صد هزار لشکر در رسید باز گردید در پای لشکر یا
 صلصال آمدند لشکر اسلام دیدند بیابان لشکر است که کولاب آنها را دل داری میداد میگفت
 اگر تمام لشکر روی زمین بیاید علاج شمارا نتواند بکند زیرا خدای شما بر حق است دیگر آنکه میجو علیه ادا
 و طر مادرم من لغت این عظمت را کسی خواهد گفت که در اخر زمان بطور اید و علی نام دارد
 و شکفته عظمت خواهد بود و پادشاهی صلصال بیست او از زمین خواهد رفت اقصه شش شد
 از لشکر کفار صدای طبله انوازش در آوردند چون صبح شد در پای لشکر در برابر هم صف کشیدند
 و چشم دلیران بفرصه کارزار افتاد و فریاد راورد ای خدای برستان خوش باشد که مالک به
 میدان بخت و سر راه بر او گرفت و پیروز و در می مشغول شدند که از دامنه بیابان گردیدند
 چهار این چهار بادوست من از لشکر در رفتند که دل اهل اسلام فرود بخت تر رسیدند بعد

در چهار این چهار است اما مالک و شماس چهار صد طعن نمره در میان آنها دو بدل شد تنها
 به رایک طرف اندخت و عمود مقصد منرا گرفته و از راه رفتید که مالک سر بر سر کشید
 به ضربت او را در نمود دست به شمشیر کرده و زیر نعلش را بنظر آورد چنان شمشیری به نزد
 کلاهش زد که سر و دست او بمیان میدان افتاد که در برابر شماس میدان و لغت کمان
 کردی جان از دست من بدر گیری این را الفقه و دست به شمشیر ایدار نمود و حمله مالک نمود
 حواله مالک نمود و مالک شمشیر از کفش بیرون آورد چنان بر فرقی نوشت که در دم جان



اقصه چند نفر از سران صلصال شسته شدند که بفرموده کلاه لشکر از جانب او حرکت داده
 و مالک را گرفتند که لشکر اسلام هم از جا حرکت کرد و اهل خمیر زود باران مرگ باران گرفت
 بر امیری مامور و در شدند کلاه بدست کولاب شسته شد قطال بدست ابوالفتح قطار
 بدست چهار این چهار شسته شد اقصه سرداران بی دردی شسته می شدند طماس نمی
 خواست بگریزد فرادخان مانع شد که از طرف دیگر بدر رفت لشکر اسلام در بند
 را گرفته دست برستان را بقدره فرسنگ تقاب کردند و خزانه صلصال

را تصرف نمودند از صلصال شنودر بارگاه گشته بود که طلاس با چند تن از طازمان وار
 و عرض کردند ای پادشاه امان از دست خدا پرستان که در بند ویرا انحصار کردند و عرصا
 شک کردند که با فراری شدیم صلصال و بنا در نظرش تیره و تار شد اما شکر اسلام سها
 عنان غریبست نموده جاسوسان خبر دادند بخان تالغ دانک وقتی خود را شهر رسانیدند و پنجه بر سر
 با کردند جاسوسان خبر صلصال دادند که لشکر خدا پرستان رسیدند صلصال گفت شنید
 علی باشکر خود آمده در بند را گرفته و علی خودش کوه بلور رفیق صلصال گفت مرا عار است
 ایشان نزد کتم با خود علی نزد خواهم کرد نامه بفرموده صلصال نوشتم بقاصد دادند روانه کرد
 اسلام کرد قاصد همه جا آمد تا باز دوی اسلام رسید در برابر مالک ایستاد نام سرا مالک
 داد مالک سر نام را باز کرد و دید نوشته ای خدا پرستان نسیم کولاب را از راه بدر کردند
 و چند نفر از اولاد مرا گشته اگر میخواهد از خطای شما گذرم تا می دست از علی بردارید تا
 ما را تیر کدام پادشاه ولایتی میکند و الا بت نفر از شما با ما نمیگذارد مالک و کولاب گفتند برو مگر
 چه از دست بر میاید تو باسی آگمن قاصد آمد مرچه گفته بود بعض صلصال رسانند صلصال
 امر کرد تیر و کمانش بیاورند چند نفر رفتند تیر و کمانش را بیاورند تیری کمان گدا
 و بجانب اردوی اسلام انداخت چهار نفر از اهل اسلام ان تیر را برداشتند نزد مالک
 آوردند مالک گفت کسی که این تیرش باشد نزه و گرز او چه خواهد بود کولاب گفت این
 تیر انداختن نشانه ان باشد که میخواهد بشیون زند عمر و که این را شنیدند قدم باردوی صلصال
 گذاشت اما صلصال بعد از شام خوردن نوشاد قنبر را طلبیده گفت آتش میخواهم شکر
 داری بروی اردوی خدا پرستان بشیون زنی دان نسر زید ناخلف را دست آگ تیر بیا
 نوشاد انگشت قبول برودید تصاویر و مقصد من را برداشته تا قصد من را شکر سوار شده
 روانه شدند عمر و مالک خبر داد مالک و کولاب و ابو ایمن و سایر دلادران خرق امن و فولا
 گردیدند و لشکر تمام مستعد شدند و کمر تیر از کنگاه بیرون آمدند و بشیون بجانب سرستان
 نهادند که صدای دلیران بفلک میرسد سستی مالک سستی ابو ایمن و سبشی خنار این چهار
 طرفی کولاب و جوبال زنگی داد مردی میدادند اما از جناب مولی شنودر که دشمنان طلال

زین کلاه را از زمین برداشته و صفحات خاک او را پس گرفتند و از لوه طور رجعت نمودند تا
 به رشتند دیدند تمام رشت و سیامان شکر است و مشغول جنگ بودند دلادر این
 اسلام تیر و دم نقره الله اکبر میزدند که حضرت نقره الله اکبر شنیدند که دست و سیامان
 بلرزه در آمد و چون صدای مولی بلوش اهل اسلام رسید مرکت قوت رستی گرفته
 و نقره با علی از دل شنیدند مولی جوانی دید که داد مردی میدهد و ساطوری در دست
 دارد و مردم که فرد میاورد و قلم میکند عمر و بجانب مولی رسید و عرض کرد این جوان سپر
 صلصال است و نام او کولاب است و با ابو ایمن تیر آورده که با شما کشتی تیر و جناب
 مولی همان قسمی که کولاب مشغول جنگ بود دست دراز کرد و کمر بند او را گرفت و بر سر
 دست علم نمود چون کولاب مولی را ندیده بود گفت ای جوان حکاره تا امروز کسی مرا بر سر
 دست طبعه نموده به الله من غلامی کسرا قبول کرده ام که اگر بقصر دیار روی ترا بیرون می
 آورد و خلافتی مرا از تو خواهد کرد مولی را خوش آمد او را بر زمین گذاشت و مهر بانی و نوازش
 نمودند و فرمودند برو مشغول کار باس بقصد تا صبح جنگ بود و سیاه فکار خود را بشکر
 رسانیدند مولی و دماران بار امگاه خود رفتند اما صلصال احوال نوشاد را پرسید گفتند بدست
 کولاب گشته شده است دو دنا خوشش از دماغش بیرون آمد گفت استیج مرا بیاورید شش نفر
 سپر او را آوردند او مستغرق بسج زرم کرده و جبهه مفتاح من را پوشید که طلسم بند خود بود چون
 گنبد در در بر سر نهاد و بر کرده قیل سوار شده و در دوزخ دوی اسلام نهاد خیر مولی دادند حضرت
 سوار شده آمدند سر راه بر او گرفتند فرمودای حرام زاده کجا میروی صلصال گفت من با تو کار
 ندارم مردم ان ناخلف نسر زید را ادب کنم حضرت فرمود یک سپر تو خلف است باقی
 ناخلف صلصال گفت چند نفر فرزندان مرا اعلان علی کشته اند مولی فرمودند نمیکند از م
 صلصال گفت مگر تو کبیشی با این قد و قامت من با یک نفر جنگ دارم که نام او علی است
 شنیده ام تمام عالم را زلفه و ظلمت سلیمان را شکسته و دیوان فاف را با طاعت خود
 آورده مولی فرمودند ندانی به ان ای سگ تیره رای ستم این عم رسول خدای علی نامم نسیم
 ابو ایمن سوار عرب حمدر و دامن رفت در جاییکه عمرو مقصد من گذارده بود و گفت

اگر تو علی مستی این گرز را حرکت کرده به منیم مولی عمود را بر مو انداخته بعد از ساعتی معلق زمان
 بر زمین خورد که ناید شد صلصال که این را در خواب بود میدار شد بنا کرد و سر انداختن مولی
 شیر را از میکلف و خورد می نمود مولی ذوق افتقار را نشیده بر او فرود آوردند کار گزشت بعد از آن
 که او را گرفتند و از بالای قیل حرکت دادند بر سر دست علم نمودند و فرمودند ای طفلان سا
 خدا را استایلش کن باز بهمان طریق بادش باش صلصال گفت اگر مرار بر زلزله کنی من
 نمیشوم که مردم من طغنه بزنند که از علی تر رسید و مسلمان شد پس مولی او را انداختند بار دو
 خودش که بر زمین خورد و تمام اعضایش نرم شد و او را بارگاه بردند سر و شوی بگوشش مولی پرسید
 که به پیشانی او نوشته که درم ذوق افتقار گشته نشود در این سری است و فتح او را بدست تو
 دادیم اما از صلصال بشنو و گیتی که در بارگاه نشست عمر و تمام در اردوی صلصال بود که چند قاضی
 رسیدند و مرکب نامه بدست او دادند خوشحال شد و نبرد و ان گفت امروز با فرود
 قهرمان و لیعهد من با برادران خود میبایند و علاج غیر میکنند عمر و بخت مولی آنچه گشته
 بود عرض کرد مولی فرمودند توشش نکنند خدا کند گانست اما چون روز دیگر شد
 صد کلایه علم نشان زد بر سوار با یک سپر صلصال رسید باز کرد شد صد هزار سپاه
 با یک سپر دیگر رسید باز کرد شد امیران با استقبال رفتند و لشکر اسلام تماشا میگردند که در
 لشکر رسید و کومی بر خفته قبلی نشسته و چهار خنجر شای برافراشته دارد شد چون شب شد
 صلصال مجلسی را برپا کرد ساقیان می بگردش در آوردند عمر و خود را صورت ساخت و در
 زمان از گوشه در آمد بنا کرد سازگی کردن در عین رقص دست کرد و صراجه را از زمین برداشت
 و قدری دارد و در شیشه ریخت و بنا کرد بخرج خوردن اول پیران را بر نموده نمود پهلانس را
 پیش و سیل تر نشد و بعد هر که ام را اختیار کرد اسباب برجه در بارگاه بود تمام را برجه
 و بعضی امیران را کله او بر کرده کاغذی نوشته بر کف دست صلصال چسباند و بجانب
 اردوی اسلام روانه شد و اسبابها را در لوله پنهان کرد چون صبح شد داخل اردوی

اسلام گردید پس دوباره خود را بار دوی صلصال رسانید وقتی رسید که صلصال برخواست
 تمام امیران را بر سره و اسب برجه دید و چند نفر را کله او بر کله بدست خود نظر کرد
 دید نوشته ای صلصال را از قاضی خود مرقض نمود سرست را از بدن جدا می کردم
 جیشد را بی تخت و تاج کردم و پهلانس را دیدی که چه بلا کبرش آوردم اگر نفرموده علی
 عمل کنی فهما و الا املوه باش که اش سر وقت تو میبایم و ترا مثل پهلانس میگردم
 صلصال گفت این کار گیت پهلانس عرض کرد عیادت که نام او عمر است صلصال
 گفت این مقدمه را مشاهده کن خشنال گردیدند و نفرموده انهم سلیمه روزم جانشین کردند که
 قهرمان تسلیم پیشده و صلصال نیز اسباب حرب نوشته گفتند امروز روز است که
 قشون اسلام را شکست دهم صلصال گفت قهرمان باید نظرت اردو رفت و جانب
 مولی نیز بر دل دل سوار شده و تشبیه اسلام صف کشیدند که قهرمان بمیدان آمد و فریاد
 آورد که ای خدا پرستان خوش باشد که ابوالمجن بمیدان تاخته قهرمان دید که هم نبرد میباید
 تا رسید که سوار گرفت و از جا حرکت داد او را انداخت بر کف لشکر اسلام مالک
 آمد بمیدان دست انداخت او را هم از جا حرکت داد در طرفی انداخت و دیگر کسی حرکت
 نکرد که جانب مولی بمیدان آمدند در برابر قهرمان یک حمد ان شاه و دل دل سوار رسانید
 خود را بدان مالکار بزد لغره کی قهرمان طمید مهم تم نبرد تو ای مالکار بگفت و جهایت
 دلیل زحامی سنگ یک عدد رفت لی گزردار عثمان بر همان شد حوما قهرمان
 گرفتش که سب را استوار بوقت فرود آمدن در زمان نشد ان شهنشاه دین
 ذوق افتقار میان هوا شهباز جهان بزد بر کله گاه ان مالکار اسان خیار تر او
 شد و دو هم یک حضرت شیشه زرد و کار زلفه چون صلصال این حضرت دست
 را در بر خود لرزید اشاره بشکر کرد و در مولی را طمید از ان طرف هم لشکر اسلام از
 جای حرکت کردند و حق و باطل از جای حرکت نمودند در هم ریختند سنگها را
 بر آنچند غبار از هر بر فلک ریختند بگوشید بمیدان ز جوشش و نیز در ان
 خون خواره شیر گز چنان دست شد مولی اندامها که چشم زره دوخت

سکان با بلان نیره و تن برود دست فغانی بر دشمنان چون شکت و دست
 بلویم دو خیل ملکت سخن ریزی هم بر آورده چنان بلان خرم عمر هم سوخته زمکان
 تیرانش افزون شد ز بس آوردند استخوان از نمود زره بر تن مرد غریب بود ز نقل
 ستوران سر اسرزمین شده رنگ لاله سر اسرزمین بهر سو که شیر خد کرد رو را
 کرد آب اجل جو جو کشید از میان از دای ملکت بر آورد از قصر در میان
 چو اش که شور افکند در سپند بهر سو که شکت افغان ملبد بنیروی بازوی شیر



دستم تن دسر بی ریخت بر روی هم نظاره رزم او قدسیان گرفتند اذن از خدای
 جهان گشادند پر مرغهای فلک کبر استخواند جن و ملک بی تخت با قوت روح
 الامین بزور میان بهشت برین شدند بی اطراف کرد بیان تفرج کنان رزم شیر
 زبان بداحی سانی تسلیم گفت این سخن دمدم جبرئیل ندیدند بنید در درگاه
 جوان چون علی سبب چون ذوالفقار در از روز اندشت شیر خدای بر آورد از گشتهای
 بستها دلیران زمر سوکران این چنین قیامت نمودند در دست کین القصة از

ار صبح تا شام جنگ بود ناگاه چشم صلصال بگلاب افتاد که شمشیری بر کمر او زد که فکرم کرده
 از اینجا ابوالمعین رسید کمر او را گرفته انداخت او را در لشکر کفار که لشکر ابوالمعین را کشته
 بهشت شفاق دادند که باز صلصال بچوپال زنگی رسید او را اسبان کرباس از سر برد
 که جناب مولی رسیدند با و فرمودند هر اندازه باش که رسیدم و ذوالفقار را بر او فرود آورده
 کار گزشت دست در از نموده و کمر صلصال را گرفته بر سر دست علم نموده بجانب لشکر کفار
 انداختند دست از جنگ کشیدند روز دیگر مولی در بارگاه افتاد گرفتند زینند تمام
 دلیران حاضرند مگر کولاب و چوپال زنگی و ابوالمعین را نیا هستند فرمودند ابوالمعین در
 حیانت اتفاقا در اردو صلصال لشکر قهرمان بود که از دم ذوالفقار دو پیکر کشته
 دنیا در نظرش ستره و تار کردید لغت امروز خسته ام فردا انجوانی را که دیدم میآورد
 تا نقض او را از او بگیرم عمر و در اینجا بود شنید خوشحال شد که ابوالمعین کشته شده است
 چون شب شد شفاق بچادر رفت عمر و هم از بی آوردان شد تا اینکه او داخل چادر
 گردید استیاد تا همه خوابیدند عمر و داخل چادر گردید شفاق را بیهوش کرد و ابوالمعین را
 از چادر بیرون آورد و جام حضرت ادم را نیت کرده بر سر ریخت و بصورت شفاق
 در آمد و شفاق را بصورت ابوالمعین نمود و گفت تو بار دوی اسلام برو که کسی فوران
 شناسد و جنگ عیاری را بر دهن شفاق نهاد و او را بجای ابوالمعین بردار کشید
 صبح شد صلصال رفت بچادر شفاق عمر و خود را بصورت جهاد کرده استیاده بود
 از او رسید شفاق کجاست عمر و گفت بشمار رفته گفت انجان خدا پرست را بیاید
 عمر و شفاق را که بصورت ابوالمعین کرده بود آورد صلصال اول گوشتهای او را برد
 بعد چشمها را برد آورد عمر و دید حالا حالتش بیرون میرود جنگ عیاری را از دماغش
 بیرون آورد شفاق بزبان آمده گفت ای پدر من چه تقصیر کرده ام قریب که کسی بدرجه
 نگاه کرده ام عمر و دید رسوا میشود فریاد کرد ای صلصال مندا شمشیری که ابوالمعین است این
 پس شفاق است که باین روگرفتنش کردی صلصال در خشم گردید لغت اسلحه را بیاید
 چون اسلحه پوشید سوار شده روانه اردوی اسلام شد جاسوسان خبر مولی دادند که

صلصال بارودی اسلام میاید حضرت سوار شده چو صلصال آمد سر راه بر صلصال گرفتند و ذوق بقا
بر او نخواستند کارگر شده دوباره مراجعت کرد اما صلصال متوشش بود که فاصدی رسید و نامه
به دست صلصال داد که ششامه زن صلصال نوشته بود انک با ما قصد نزار لشکر و پنج سرباز
میرسیم صلصال خوشحال شد عمر و خبر بمولی داد که بارهای لشکر میزند جناب بمولی شکر زان لشکر
بیکران فرستادند که لشکر ششامه را بر لب دریا بگذرانند لشکر ششامه بجنگی رسید ششامه خود اول رسید
را گرفته و باقی فرار نمودند انصه بعضی از لشکر خود را بمولی رسانیده واقعه را عرض کردند بمولی ابوالمعین



را بارودی لشکر روانه نمودند صلصال خبردار شد که ابوالمعین چو ششامه رفته انهم صد هزار سپاه فرستاد
حضرت مالک را با لشکر روانه فرمودند و صلصال با لشکر روانه شد چون بمولی مطلع شدند برودند طلحه
ناهار فرمودند ششامه زید به شهر خانیان فرستاد از آن بمولی سوار شده چو صلصال آمد با صلصال
خود را مالک رسانید که نزد مالک را رفت و بر سر دست غنچه کرد در این اثنا ابوالمعین
را دید که نزد او را گرفت بر سر دست علم نمود خواست برود و در رسم زنده بمولی خود را ما
رسانید و کمزین صلصال را گرفت همچنانکه مالک و ابوالمعین بر سر دست صلصال بود

بر سر دست علم کردند که مالک و ابوالمعین کمزین خود را بریده افتادند و بدر فرستند که ششامه در رسید
مولی با دست دیگر ششامه را بر سر دست علم نمود که ششامه دست نشانه مولی زد مولی او را بزین
گذاشت و صلصال را انداختند در اردوی خودش جناب مولی مس قشرف آوردند در
اردوی خود صلصال هر وقت کارش کرده بخورد میرفت اشکده بعد از آنکه روز بیرون آمد
گفت غصه مخورید که دو افتقار علی بر من کارگزینت اما ششامه در فکر بود که چه عملی بریزد
مولی را با صلصال صلح بدید صلصال گفت ای بار و فادار سعد را که گرفته بگو بیایدند تا او را
بکشیم زیرا که صلصال را علی شهادت فرزند مرگشته ششامه گفت کولاب کجاست صلصال گفت
رفت و با علی بآید او را کشته ششامه گفت من بعد سعد را کسی نمیدهم تا علی حاجت مرا
بیاید و چند غلام همراه برداشته بارودی اسلام رفت و هفت جا بزین افتاد و در برابر مولی
ایستاد سلام کرد عرض کرد حاجتی دارم بمولی فرمود بگو گفت در این نزدیکی شهری بود بزین
نام و پای تخت و ال بود و تمام دولت دنیا در آنجا جمع بود او را صلصال و من زن ابوالمعین
صلصال بر من عاشق شد و ال را زهر داد و کشت و من ناچار صلصال را قبول کردم و صد اولاد
از او دارم و بمولی کولاب نزد من است زیرا که ششامه تا می بدال دارد اما انبوس
که ان مرد بزرگ اورا کشته و دغش را بدلم گذاشته مولی فرمودند مطلق را فهمیدم
غصه مخور کولاب را بتو میدهم بشرط آنکه ایمان بیادری بعد فرمودند نفس کولاب را آوردند و دو
رگبت نیاز خواندند و دست بد عا بر داشتند که کولاب برخواست بر قدمهای مولی خود را
انداخت گفت گواهی میدهم که خداکی است و تو پیغمبر ادستی ششامه که منجره را دید خود را بر قدم
مای مولی انداخت و بارودی صلصال رفت پرسید چه کردی ششامه احوالات را بیان کرد
و گفت بیایم سلطان شو که بادشاه عالم خواهی شد صلصال در غضب شد که نورفتی و با علی سستی
و سوار شد و زد پیشرفت مولی سوار شدند و سر راه بر صلصال گرفتند و کمزینش را گرفته
و فرمودند که با خدا شناسی چونی صلصال فکری کرد و گفت حالا ما بمولی سازم و خواستش
شهر زین را از وی گزینیم او را در طلسم اندازم و سببش را تمام کنم مولی صلصال را بر
زمین گذاشتند صلصال گفت بشرط شهر زین که بمن بدی مسلمان میامم اگر فرمودند شهر زین

را بنوادام اما از تو بوی اسلام نباید الغصه با اتفاق صلصال رفتند تا بصر جامی رسیدند حضرت
 ربهان را صلصال دادند و اردو چاه شدند بمسک مولی بوسط چاه رسیدند صلصال ربهان پاره
 کرد و چند سنگ بزرگ در چاه محبت مولی انداخت که جناب مولی رو کردند و صلصال گفتند
 مرا در چاه انداختی صلصال آمد داخل اردو شد فریاد کرد علی را گفتم عمرو در اینجا بود خبر بد لیران
 داد و سر اسیر شدند و لیران در فکر گرفتار بود چون شب شد عمرو خود را باز روی صلصال
 رسانید و او را بهوش کرد و خنجر بر خنجرش گذاشت هر چند قوت نمود نبرد از حضرت خنجر
 بهوش آمد عمرو بدر رفت چون صبح شد روانه اردوی اسلام کرده اما چند کلمه از صلصال
 بشنو که اردوی خود را در کوه پنهان کرده بود و عمرو با فلاحین با صلصال جنگ میکرد و سنگها
 جلو میاید اما چند کلمه از جناب مولی بشنو چون داخل در چاه شدند رفتند تا بدر میاید رسیدند
 در را باز کردند رفتند تا به نیامانی رسیدند از اینجا گذشته در ایامی دیدند از اینجا هم گذشته
 دیدند بوی حاضر شده و در چشمشادی حواله مولی کردند که حضرت ذو الفقار را کشیده سنگ حضرت
 او را هلاک کردند و در عدو صاعقه زبانی شد بعد از ساعتی قلعه نمودار شد داخل قلعه شدند که از دانی
 ظاهر شد و در مولی را احاطه کرد که حضرت با ذو الفقار و همیش کردند نگاه اناری شهری میداد
 داخل شهر شدند دیدند دکان بسیاری جناس زبانی حیده اند تمام از الماس و باقوت تو
 زرد و جو امیرات دیگر از اینجا هم گذشته داخل بارگاه شدند تخی را دیدند که بالای تخت تصویر
 کشیده بودند دور بر او شکل شامه وقتی بیال و کوبال او نظر نمودند تعجب نمودند از شهر زین
 بیرون آمدند روانه اردو شدند از صلصال بشنو که چون مولی را در چاه انداختند عمرو با او جنگ
 نمود و لیران در مناجات بودند که قادر قدرت نموده جناب مولی رسیدند دیدند
 تمام لشکر از ترس صلصال در کوه متواری شدند که جناب مولی نفره از جلگه کشید که زمین بلبرزه
 در آمد و صدای مولی بگوش اهل اسلام رسید که با خداوند تمام عالم ایشان داد فرمود که یک
 مرتبه لشکر اسلام بر نقطه بود جمع شدند انداختند خدمت مولی اما صلصال بمسک صدای مولی را شنید
 از کرده خود حجل شد و از ترس از بهوش رفت جناب مولی آمدند بالای سرش که عمرو در
 رسید امان از دست صلصال اما صلصال بهوش آمد دید جناب مولی بر سرش میباشد

ایستاد و بر سر مولی از ترس چیزی نگفت و از راه مکر سلمان شد که در اوقت شامه با ماران خود
 در رسیدند و خود را در قدم مولی انداخت و حضرت باران را برداشته آمدند بر در قلعه زین شهر
 مولی از جلو و لیران از عقب دیدند از بس جو امیرات در اینجا است که بحاجت تمیاید گویا که
 تمام جو امیرات و بنابر اینجا جمع کردند که چشم لیران خیره گشت که عمر و آمد خدمت مولی و
 عرض کرد با علی فسدری از این ما من بدینست که مشتی قیم و اولاد دارم و تمام چشم به راه



مباشند مولی چند مشت از زینار او عمرو دادند باز عمرو عرض کرد با علی این بار برای می کند از
 افتاد القدر من بدیه که باشم را بدوزم که پاره شده است حضرت نسو کردند باز چند مشت دیگر
 از جو امیرات با دادند فرمودند نس است این ما دیگر مال صلصال است از اینجا که شنیدند
 بعد از آن سس پادشاهی را دیدند که تصویر او را کشیده و در برابر او شکل شامه است و لیران
 بمسک نظرشان بولیری و حرورت دال افتاد و مکر صلصال را فرمودش کردند الغصه

تمام جو امرات را صلصال بدر بار کتبه طبعی در آمد و روانه قلعه شیطان شد چون صبح شد خبر مولی دادند
 که صلصال تمام جو امرات را بدر بار کتبه در کتی در آمده و در قلعه شیطان کس را کرده جناب مولی
 کتبه و تنها شوار شده خود را بان قلعه رسانید که صلصال خبر داد کرد که حضرت آمده است از عداوت
 داشت خود را بدر بار کتبه و بدرک و اصل کردید جناب مولی خود را امیران رسانند و احوالات
 صلصال را بیان فرمود مولی کتبه در بار کتبه بزدند اشاره بدر بار نمودند آب در با اموال مردم
 را انما ان کرد حضرت مگر کسی را بقدر مقدور از جو امرات گرم فرمودند و آنچه باقی ماند به شامه گراست
 فرمودند سپس از آن مال شکر روانه شهر شدند و فرمودند شهر را این بستند و باج منطقت را بر سر لای
 به صلصال نهادند و تمام شهر خانباغ و ساحل زمین را باه گراست فرمودند و فرمودند خان الطلیح
 و فرمودند بسیار باد نمودند و پادشاهی شهرم را باد محبت فرمودند و او آمده بای حضرت ابوسید
 و مال شکر خود روانه شهرم کردند و امر نمودن خانه با اضراب نموده بجای آنها مسجد ساختند و تقصیر
 مولی بر امیری را یکی از شهرهای خاور زمین روانه فرمودند و اهل شهر از روی اخلاص مسلمان شدند
 و هر چه خانه بود خراب کردند و بای مسجد را گذاشتند و در شهری التمثیت دادند فرمودند خیمه
 با کردند مولی مالک ابوالمعین و جمشید و طلماس و سایر دلیران از شهر بیرون آمدند و دار و خیمه و خانه
 شدند در اینجا نامه به جناب سیمبر نوشته عمر در اطلب نموده فرمودند نامه را زود تر رسان حد
 پیمبر که ما هم از عقب خواهیم رسید عمر و نامه را گرفت و روانه بدین شد و باندک زمانی خود را
 رسانید بکنک اهل بدینه عمر در آمد و دیدند خوشحال گردیدند که دیدند غوغای عظیمی بر خاست حضرت
 فرمودند چه خبر است عرض کردند با رسول الله عمر و از طرف جناب امیر آمده است در این گفتند بود
 که عمر و دار مسجد کردند و آمد بای حضرت را ابوسید و در برابر حضرت رسول استیاد عرض کرد
 یا رسول الله مزدگانی فرجبت نفرماید که حضرت امیر با فتح و فیروزی از خاور زمین مرجمت
 نمودند و نامه را بدست سیمبر دادند و جناب رسول فرار مهر از سر نامه برداشتند دیدند نوشته
 پس از ستایش نزدان مال خاور زمین و ساحل زمین را بدین اسلام آوردیم همین دور زده با ما را
 شرفیاب حضور مبارکت نشوم بکنک جناب سیمبر نامه را بدست اصحاب داد تمام مسرور شدند
 این خبر را حضرت صدیقه و حکیمین دادند تمام خوشوقت گردیدند و حضرت رسول با

سین و اصحاب و اهل بدینه تا از بزرگ و کوچک و مرد و زن روانه استقبال حضرت نمودند
 و از شهر بیرون آمدند که دیدند کرد شد و از میان کرد علم نصر من الله و فتح قریب ظالمین شد
 و در زیر علم حضرت امیر و طرف دست راست و چپ این حضرت مالک و ابوالمعین
 سعد و جمشید و طلماس و پشت سر آن حضرت در بای لشکر نمودار شد که حضرت امیر جناب



سیمبر را دیدند از دلدل پیاده شدند و بید پر را در بر کشیدند و حسین را بوسیدند و دار و شهر
 را بدست سیمبر دادند و جناب رسول فرار مهر از سر نامه برداشتند دیدند نوشته
 شهر جمادی اول سنه ۱۳۵۴ هجری قمری
 با نام رسید کتبه ز...

فهرست کتب قدیمه و جدیده

جامع التمثیل جوهری

ریاض الحکایات ختام

نما و زنامه نوش آفرین

مختار نامه رستم

شاهزاده مر

وحشی کرمانی

ریاض الحکایات

خمر نظامی کلماتان سعد

مفاتیح معینان کوچک و بزرگ

قرآنی کتب الایمان

در کتابخانه علیه السلام

امیر اسلان شیرویه بزرگ

حافظ کلمات سعدی

شیرویه کوچک فلکماز

حسین کرد زبد الاسرار

شاهنامه مشهور

مجمع المراسلات جود

عزیم وزیریا بابا طاهر

کلید کتب اخبار و احادیث

قرآنیهای اعلیٰ کوچک و بزرگ

مفاتیح الجنان مطبوعه